

قصه فرماندهان / ۱

## آقای شهردار

(براساس زندگی شهید مهدی باکری)

نویسنده:

داوود امیریان

## فهرست

تولد یک پروانه.....	۳
ماجرای کاپشن.....	۸
اولین درس.....	۱۲
ساواکی.....	۱۷
کارگر جدید.....	۲۱
آقای شهردار!.....	۲۶
مهمانی.....	۳۰
عبور از آتش.....	۳۶
الله بنده‌سی.....	۴۱
پاداش.....	۴۷
عزیزتر از برادر.....	۵۱

## تولد یک پروانه

فیض‌الله در حال آب دادن به باغچه کارخانه بود که صدای نگهبان دم در را شنید. شلنگ را در باغچه رها کرد و به سوی اتاقک نگهبانی رفت. مرد نگهبان، گوشی تلفن به دست گفت: «مش فیض‌الله، مژده بده... خانمت فارغ شد. بدو».

فیض‌الله یک نفس تا خانه دوید.

وقتی به خانه رسید که فامیل و آشنایان در حیاط و اتاق در انتظارش بودند. سریع سلام و علیکی کرد و رفت بالای سر رختخواب همسرش؛ اقدس خانم. اقدس با گونه‌ای تبار و عرق کرده، لبخند بی‌رمقی زد و سلام کرد. فیض‌الله به نوزاد نگاه کرد که قنداق پیچ شده و معصومانه خوابیده بود. فیض‌الله گفت: «حالت خوب است خانم؟»

اقدس گفت: «به مرحمت شما. مبارک باشد، پسر است».

فیض‌الله، گونه‌های سرخ نوزاد را بوسید. اقدس گفت: «اسمش را چه می‌گذاری؟»

- مهدی... مهدی.

مهدی باکری در سال ۱۳۳۳ شمسی در میاندوآب به دنیا آمد. با ورود به دانشگاه، مرحله جدیدی از زندگی علمی و سیاسی او آغاز شد. در همان سالها به طور جدی پا در عرصه مبارزات سیاسی و انقلابی گذاشت. مطالعه کتاب «ولایت فقیه» امام خمینی، نقش مهمی در شکل‌گیری شخصیت او بر جا گذاشت.

او در دانشگاه، درسخوان و یاور دانشجویان، و بیرون از دانشگاه، دانشجویی پرشور و حال و واقف به اوضاع و احوال زمانه بود. او و دوستانش نقش مهمی در برپایی تظاهرات شهر تبریز در پانزدهم خرداد ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ داشتند. همان زمان، مهدی توسط ساواک شناسایی شد و بارها برای بازجویی به سازمان امنیت برده شد؛ اما چون مدرکی علیه او نداشتند، تحت نظر آزاد شد.

بعد از گرفتن مدرک مهندسی، دوستانش قصد داشتند ادامه تحصیل بدهند؛ اما مهدی بر این باور بود که دیگر برای ادامه مبارزه باید از محیط دانشگاه خارج شود. در سال ۱۳۵۶، به عنوان افسر وظیفه به خدمت سربازی رفت و مأمور به تهران شد.

در آن سالها، برادر کوچکش «حمید» به توصیه مهدی برای ادامه تحصیل و در اصل، برای دیدن دوره آموزش نظامی، از ایران خارج شد. وظیفه اصلی حمید، فراهم آوردن سلاح و مهمات و رساندن آنها به مبارزان در ایران بود.

در بحبوحه انقلاب، مهدی به فرمان امام خمینی از پادگان گریخت و به ارومیه بازگشت. این دوران، آغاز زندگی مخفی او و تلاش برای سازماندهی نیروهای جوان و تربیت آنها برای یاری رساندن به انقلاب بود.

با پیروزی انقلاب، مهدی نقشی فعال در سازماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی داشت. مدتی هم دادستان دادگاه انقلاب ارومیه شد. همزمان با خدمت در سپاه، به انتخاب شورای شهر ارومیه، مسئولیت شهرداری ارومیه را به عهده گرفت. خانواده و دوستانش به او فشار می‌آوردند که ازدواج کند؛ اما مهدی به شوخی می‌گفت: «من با کسی ازدواج می‌کنم که بتواند قبضه خمپاره را بردارد».

خانم «صفیه مدرسی» می‌گوید: «مهرماه ۱۳۵۹ تازه جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع شده بود که مهدی به خواستگاری ام آمد. یک بار او را در تلویزیون دیده بودم که به عنوان شهردار ارومیه خیلی شمرده و متین صحبت می‌کند. دست روزگار او را به خانه ما آورد. بعد از مراسم معارفه و خواستگاری، شرایطش را پرسیدم. مهدی شرطی بجز اطاعت از دستوره‌های الهی و پیروی از خط امام نداشت. من هم با جان و دل پذیرفتم».

مهدی، یک حلقه طلایی به قیمت ۸۰۰ تومان برای همسرش خرید و یک جلد کلام‌الله مجید و کلت کمربندش هم به عنوان مهریه تعیین شد!

روز بعد از عقد، مهدی به سوی جبهه شتافت. ابتدا به منطقه عملیاتی غرب کشور رفت و سمت فرماندهی عملیات سپاه را به عهده گرفت و در پاکسازی آنجا از

مزدوران مسلح ضد انقلاب کوشش بسیار کرد. همان روزها بود که «علی صیادشیرازی»<sup>۱</sup> به کردستان آمد و با مهدی باکری آشنا شد. مهدی، کمک بسیاری در راهنمایی نیروهای صیادشیرازی انجام داد و دوستی آن دو از همان جا آغاز شد. صیادشیرازی بعدها چنین گفت: «من تا سالها نمی‌دانستم این جوان متواضع و فروتن اما زیرک و فعال، مهندس است و فقط او را به عنوان یک بسیجی ساده می‌شناختم. او بجز بسیجیان، در دل ارتشیها هم نفوذ داشت. به هنگام ادغام نیروهای سپاه و ارتش برای شرکت در بعضی از عملیاتها، برادران ارتشی برای بودن در کنار او با هم رقابت می‌کردند».

مهدی پس از شرکت در عملیات مختلف و پاکسازی ضد انقلاب، به منطقه جنوب کشور رفت و معاونت تیپ نجف اشرف را به عهده گرفت.

در عملیات فتح‌المبین، در منطقه رقابیه، از ناحیه چشم مجروح شد. پس از بهبود، به جبهه بازگشت و در آزادسازی خرمشهر شرکت کرد و باز مجروح شد؛ اما دست از هدایت و سازماندهی نیروهای عمل‌کننده برنداشت.

با تشکیل تیپ عاشورا، فرماندهی این تیپ را به عهده گرفت. بار دیگر در عملیات رمضان مجروح شد.

تیپ عاشورا به لشکر مبدل شد و مهدی هنوز فرمانده بود. او خانواده‌اش را به جنوب برد و خانه‌ای کوچک در اهواز اجاره کرد.

با شروع عملیات مسلم‌بن‌عقیل، در آزادسازی بخش عظیمی از خاک ایران و چند منطقه دیگر نقش مهمی ایفا کرد. او به همراه بسیجیان سلحشور لشکر عاشورا، در عملیات محرم، والفجر مقدماتی و والفجر یک تا چهار شرکت کرد.

---

۱. امیرسپهبد علی صیاد شیرازی، سردار سرافراز اسلام که در بهار سال ۱۳۷۸ به دست منافقین به شهادت رسید.

در عملیات حماسی خیبر که در جزیره مجنون برپا شد، برادرش حمید - قائم مقام لشکر - غریبانه به شهادت رسید. مهدی در نامه‌ای به خانواده، شهادت حمید را نتیجه توجّه و عنایت خداوندی دانست.

با شهادت حمید، همه در پی این بودند که پیکر او را به عقب بیاورند. این موضوع را به مهدی گفتند. مهدی با بیسیم پرسیده بود: «حمید را به همراه دیگر شهدا می‌آورید؟»

مرتضی یاغچیان<sup>۲</sup> گفته بود: «آقا مهدی! خودتان می‌دانید که زیر این آتش شدید نمی‌توانیم بیش از یک شهید به عقب منتقل کنیم».

مهدی گفته بود: «هیچ فرقی بین حمید و دیگران نیست. اگر نمی‌شود دیگر شهدا را به عقب بیاورید، پس حمید هم پیش دوستان شهیدش باشد، بهتر است». بعد از شهادت حمید، مهدی تا مدت‌ها در منطقه عملیاتی خیبر ماند. در این مدت، رطوبت شدید منطقه، او را دچار درد پا کرد. بعد از بازگشت به عقبه، تا مدت‌ها پایش را در تنور داغ می‌گذاشت تا درد پایش تسکین یابد.

اسفند ماه ۱۳۶۳، یک سال پس از شهادت حمید، به زیارت امام خمینی رفت. او در آنجا از آیت‌الله خامنه‌ای خواهش می‌کند که از امام بخواهد دعا کند تا شهید شود. مهدی در وصیتنامه‌اش نوشته است: «خدایا! چه قدر دوست‌داشتنی و پرستیدنی هستی! هیئات که نفهمیدم. چه قدر لذت‌بخش است انسان آماده دیدار ربّ‌اش باشد؛ اما چه کنم که تهیدستم؟ خدایا! تو قبولم کن. دوست دارم وقتی شهید می‌شوم، جسدم پیدا نشود تا حتی یک وجب از خاک این دنیا را اشغال نکنم. خدایا! مرا پاکیزه بپذیر».

در روزهای آخر اسفند ماه ۱۳۶۳، عملیات بدر آغاز شد. اولین گردان لشکر عاشورا بسرعت از دجله می‌گذرد و به قلب دشمن یورش می‌برد.

۱. او بعدها همنشین مهدی و حمید در بهشت شد.

تا دمیدن سپیده، نیروهای لشکر عاشورا، پل نفر رو بر روی دجله نصب می‌کنند. هنوز ساعتی از صبح نگذشته، در بیسیمهای ارتش بعثی عراق، داد و هوار صدام بلند می‌شود که نیروهایش را به مقاومت در برابر شیرمردان لشکر عاشورا دعوت می‌کند. مهدی و نیروهایش، ضربات مهلکی بر ارتش عراق می‌زنند. در روز ۲۵ اسفندماه، مهدی و شمار اندکی از نیروهای جان بر کفاش، با خمپاره ۶۰ و کلاش و آرپی، جی در برابر نیروهای تا بُن دندان مسلح عراقی مقاومت می‌کنند. در قرارگاه کربلا، فرماندهان ارشد سپاه کوشش فراوانی برای راضی کردن مهدی به بازگشت به عقبه می‌کنند؛ اما مهدی به پیامهای بیسیم و پیکههایی که دم به ساعت او را به عقب فرا می‌خواندند، توجهی نمی‌کند. در لحظات آخر، مهدی، راکت‌انداز آرپی، جی هفت بر دوش، به دشمن حمله می‌کند. گلوله‌ای به سرش می‌خورد و بسختی مجروح می‌شود.

بسیجی‌ها، فرمانده رشیدشان را به قایق می‌رسانند. مهدی، غرق در خون، برای آخرین بار به آنها نگاه می‌کند. قایق از ساحل جدا می‌شود. علیرضا تندرو، قایق را به سرعت به سوی عقب می‌برد؛ اما در میانه راه ناگهان مهدی و علیرضا، آماج گلوله‌های دشمن قرار می‌گیرند و بعد موشکی زوزه‌کشان در دل قایق منفجر می‌شود و پیکر نیمه‌جان مهدی و علیرضا راهی اعماق دریاها می‌شود.

پس از شهادت مهدی، امام خمینی در پیامی از او به عنوان شهید اسلام یاد کرد و آیت‌الله خامنه‌ای چنین نوشت: «درود بر روان پاک مؤمن صادق و انقلابی و فداکار و سردار شجاع که عهد پایدار خود با خدا را به سر آورد و خون پاک خود را نثار کرد و به فیض بی‌بدیل شهادت نایل آمد».

هنوز که هنوز است، بسیجیان سوخته دل لشکر عاشورا، چشم به آبهای جنوب دارند که چه زمانی آقا مهدی بازمی‌گردد؛ اما این آرزوی مهدی بود که پیکرش زمین را اشغال نکند.

مهدی به دریا پیوست!

## واجرای گایشن

مهدی از پنجره کلاس به بیرون زل زده بود. برف آرام آرام می بارید. باد تندی،  
دانه‌های برف را می رقصاند و به این سو و آن سو می کشاند.  
مهدی رو به ایوب کرد و گفت: «ببین چه برفی می باردا!»  
ایوب، دستان یخ زده اش را «هاه» کرد و گفت: «آره... انگار تو آسمان، پنبه  
حلاجی می کنند».

مهدی خندید و گفت: «پسر، تو شاعری. چه توصیف قشنگی کردی!»  
ایوب لبخند زد. دوباره نفس گرمش را در انگشتان چنگ شده اش دمید.  
مهدی، دستان ایوب را در دست گرفت و مالید.  
- خیلی سردت است... نه؟

ایوب می لرزید. مهدی بخوبی به هم خوردن دندانهای او را می شنید. نیم‌نگاهی  
به بخاری سیاه گوشه کلاس انداخت و گفت: «این بخاری هم که از یخچال سردتر  
است».

ایوب با لرز گفت: «مش رحمان می گوید سهمیه نفت مدرسه هنوز نیامده».  
مهدی، کت نیمدانش را درآورد و گفت: «بیا بپوش... تو خیلی می لرزی».  
ایوب با دست سرخش، دست مهدی را پس زد.  
- تو هم سردته. من طاقت دارم.  
معلم وارد کلاس شد. مبصر برپا داد.



زمین زیر حریری سفید از برف پنهان شده بود. برف تا زیر زانوهای مهدی و  
ایوب می رسید. زیر پایشان، برف صدا می کرد و خرد می شد. دیگر برف نمی بارید.  
کلاغها، شهر را روی سرشان گذاشته بودند. سنگین و بال‌زنان پرواز می کردند و  
صدای قارقارشان را به آسمان می ریختند.  
- قار... قار...



مهدی گفت: «می‌شنوی ایوب... کلاغها می‌گویند: برف... برف...»<sup>۳</sup>.  
ایوب، کلاه‌کشی کهنه‌اش را تا گوشه‌هایش پایین کشید و گفت: «خوش به حالشان که سردشان نمی‌شود».

حمید از پشت سر گفت: «داداش، صبر کنید من برسم. چرا تند می‌روی؟»  
ایوب و مهدی ایستادند. حمید سخت قدم برمی‌داشت. مهدی، کیف برادر را گرفت. به راه افتادند. به یک چرخ طوافی رسیدند. از روی لبوهای سرخ و قاچ خورده، بخار بلند می‌شد. مهدی گفت: «مهمان من. بخوریم، کمی گرم شویم».  
ایوب گفت: «نه من باید به بازار بروم. خُب... خداحافظ».

ایوب پا تند کرد و رفت. حمید پا به پا شد و گفت: «تو این سرما چه‌طور میوه می‌فروشد؟ هوا خیلی سرد است!»  
مهدی آهی کشید و گفت: «اگر پدرش زنده بود، ایوب این قدر سختی نمی‌کشید. نمی‌خواهد خانواده‌اش، سربار عمویش شود».

حمید به راه افتاد و گفت: «طفلك، کاپشن درست و حسابی هم ندارد. مریض نشود، شانس آورده».

چند سال قبل، پدر ایوب از روی داربست افتاد و کمرش خرد شد. مادر ایوب، دار و ندارشان را فروخت و خرج دوا و درمان او کرد؛ اما پدر ایوب چند روز پس از سال نو فوت کرد. تا سال قبل، عموی ایوب به آنها خرجی می‌داد؛ اما ایوب غیرتش قبول نکرد. رفت بازار، کنار عمویش ایستاد به میوه‌فروشی. مهدی می‌دانست که آنها با چه سختی و مصیبتی زندگی می‌کنند؛ اما هیچ وقت ندیده بود که ایوب نقی بزند یا شکایتی کند. بارها مهدی خواسته بود با ترفندهای مختلفی به ایوب کمک کند؛ اما ایوب زیر بار نرفته بود.

مهدی سه بار پشت سر هم عطسه کرد. حمید گفت: «داداشی، تو هم که سرما خورده‌ای. دیگر این کت به دردت نمی‌خورد».

۱. به زبان ترکی «قار» یعنی برف. ویراستار

مهدی بینی‌اش را پاک کرد و حرفی نزد.



عمه خانم گفت: «من که حریف پسرت نمی‌شوم... لااقل تو یک چیزی بهش بگو. این نشد که چون دوستش کاپشن ندارد، این هم لخت و عور تو این سرمای استخوان سوز برود مدرسه».

مهدی زیر کرسی عرق می‌ریخت و می‌لرزید. پدر گفت: «آخر تو حرف حسابت چیست پسر... هان؟»

حمید، از آن طرف کرسی، دفتر مشق‌اش را کنار گذاشت و گفت: «من بگویم آقا جان؟»

پدر به حمید نگاه موافق کرد. حمید گفت: «مهدی خجالت می‌کشد کاپشن نو بپوشد؛ در حالی که دوستش ایوب کاپشن ندارد».

- مگر دوست ایوب، پدر ندارد که برایش کاپشن بخرد؟

حمید گفت: «نه، آقا جان... ایوب یتیم است».

مهدی گفت: «آقا جان، من اصلاً کاپشن نمی‌خواهم. همین کتی که می‌پوشم، کفایت می‌کند».

عمه خانم با لیوان جوشانده آمد و گفت: «به حق حرفهای نشنیده! خُب آق داداش، یک کاپشن برای مهدی بخر، یکی هم برای دوستش».

حمید شادمانه بالا پرید؛ اما مهدی نیم‌خیز شد و عرق کرده گفت: «نه... این کار را نکنید. ایوب از این کارها خوشش نمی‌آید».

پدر گفت: «تو کارت نباشد. بگذار به عهده من. می‌دانم چه کار کنم».

عمه خانم کنار مهدی نشست، دست زیر گردن مهدی انداخت و گفت: «فعالاً پاشو این جوشانده را بخور تا بعد ببینیم چه طور می‌شود».

مهدی، گره به پیشانی انداخت. به حمید که می‌خندید، چشم غره رفت. بینی‌اش را با دو انگشت گرفت و جوشانده تلخ را یکنفس نوشید. بعد رو به پدر کرد و گفت: «آقا جان، ایوب بهترین دوست من است. کاری نکنید که دوستی‌مان به هم بخورد».

پدر گفت: «کاش من هم یک دوست باوفا مثل تو داشتم».



روز بعد، وقتی مهدی و ایوب در صف مدرسه ایستاده بودند، مدیر مدرسه روی پله‌ها ایستاد و رو به صف‌ها گفت: «از طرف مسئولان مدرسه قرار شده هر هفته به دو دانش‌آموز درسخوان و مؤدب جایزه داده شود. برای این هفته، دو نفر از دانش‌آموزان کلاس پنجم را انتخاب کرده‌ایم. هم معلمشان و هم ما از این دو نفر راضی هستیم: مهدی باکری و ایوب الیاری».

بچه‌ها دست زدند. مهدی و ایوب با تعجب و شادمانی جلو رفتند. مدیر با آن دو دست داد و دو بسته کادوپیچ شده را به دستشان سپرد.

در کلاس، همه دور مهدی و ایوب گرد آمده بودند و اصرار می‌کردند که جایزه آن دو را ببینند. مهدی، کاغذ کادو را پاره کرد. همه یکصدا گفتند: چه کاپشن قشنگی! یک کاپشن سبز در دست مهدی بود.

ایوب هم جایزه‌اش را باز کرد؛ یک کاپشن آبی.

صبح روز بعد، در صف بچه‌های مدرسه، مهدی و ایوب با کاپشن نو سبز و آبی، بخوبی از دیگران قابل تشخیص بودند.

## اولین درس

کاظم، نگاهی به اطراف انداخت. همه جا را سیاه می‌دید. عینک دودی‌اش را برداشت. کلاه‌کشی تا ابروانش پایین آمده بود. یقه پالتویش را بالا داد و دوباره با دقت و ریزبینی، اطراف را از چشم گذراند. سرکوچه، چند پسر بچه فوتبال بازی می‌کردند. روی پشت‌بام چند خانه آن طرف‌تر، جوانکی چشم به آسمان دوخته بود و سوت می‌زد و از دیدن کبوترهای در حال پروازش لذت می‌برد. کاظم سه بار شاسی زنگ خانه را زد. بعد رفت و عقب ایستاد. پرده پنجره طبقه دوم که روبه کوچه بود، کنار رفت. مهدی دست تکان داد. کاظم، عینکش را به چشم زد؛ یعنی اوضاع آرام است. لحظه‌ای بعد، در باز شد و کاظم وارد خانه شد. پیرزن صاحبخانه در حیاط رخت می‌شست. کاظم سلام کرد. پیرزن گفت: «سلام اکبر جان. پسر، داروهایم را گرفتی؟»

کاظم جلو رفت. از جیب پالتویش، کیسه‌ای پر از قرص و شربت درآورد، داد به دست پیرزن و گفت: «مگر می‌شود یادم برود آبا جان؟ حالت چه طور است؟» آبا، دستان آب‌چکانش را با پر چادرش پاک کرد و گفت: «الحمدلله... پیر بشوی پسر... چه قدر شد؟»

- بعداً حساب می‌کنیم، آبا جان... خداحافظ.

کاظم، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. در چوبی را باز کرد و وارد اتاق شد. مهدی، کنار چراغ علاءالدین نشسته بود و داخل قابلمه را به هم می‌زد. کاظم، پالتویش را درآورد و گفت: «سلامت باشید. نه... زیاد خسته نیستیم. ای... ای الحمدلله... همه سلام رساندند.»

مهدی نگاهش کرد و خندید. کاظم دو زانو نشست و گفت: «چه عجب، ما گل خنده را بر رخسار آفتابگون شما دیدیم!»

مهدی خندید و گفت: «مطمئنی حالت خوب است؟ آن از احوالپرسی و تحویل گرفتن خودت، این هم از کلمات قصارت!»

کاظم، عینک دودی‌اش را زد و گفت: «بندۀ حقیر، کاظم می‌رولد، با نام مستعار اکبر، از دوشاب ساتان، در کمال صحت و سلامت در خدمت رئیس باند رابین هود هستم».

مهدی گفت: «هیس! پسر، مگر کله پاچه خورده‌ای که این قدر فک می‌زنی؟»  
کاظم جلو خزید، قاشق را گرفت و نیم‌نگاهی به قابلمه انداخت. با لذت بو کشید و گفت: «به به .. باز هم نون والقلم!»

مهدی گفت: «تو کی آدم می‌شوی؟ قلم و نون. می‌دانی چه قدر خاصیت دارد؟!»  
کاظم، قاشق را در قابلمه چرخاند و گفت: «حالا برادر باکری، ای مرد خدا بعد از من، می‌خواهم از تو بازجویی کوچکی بکنم».

- باز چه تاثیری می‌خواهی بازی کنی؟

کاظم، عینکش را برداشت، به چشمان خوش حالت مهدی دقیق شد و گفت: «چند وقت است حال درست و حسابی نداری. خیلی تو فکری. ببین مهدی، ما غیر از اینکه دوست و همبازی کودکی تا حالا هستیم، مثل برادریم؛ البته اگر تو قبول داشته باشی. به من بگو چه شده. چرا خودخوری می‌کنی؟ مبارزه خسته‌ات کرده؟ نگران چی هستی؟»

مهدی عقب خزید و به دیوار تکیه داد. نَفَس عمیقی کشید و گفت: «نگران حمید هستم».

کاظم، چینی به پیشانی انداخت و گفت: «حمید؟ مگر چه شده؟»

- کاظم، تو که غریبه نیستی. من دو ساله بودم و حمید یک ساله که مادرمان به رحمت خدا رفت. عمه‌ام جای مادرمان را پر کرد؛ اما همیشه غم نبودِ مادر تو خانه‌مان موج می‌زد. فعلاً هم در ارومیه همیشه تحت نظر ساواک هستیم. به خاطر همین، من آمده‌ام تبریز با هم درس می‌خوانیم، کار می‌کنیم و مبارزه می‌کنیم. حمید هم که رفته سربازی. دلم برایش تنگ شده. نمی‌دانم بعد از سربازی می‌خواهد چه کار کند؟

کاظم، قابلمه را زمین گذاشت، سفره را پهن کرد و گفت: «بیا... ناهارت را بخور تا من بگویم چه کار بکنی!»  
 مهدی، نگاهی پرسشگرانه به کاظم کرد. کاظم، تکه‌ای نان کند و گفت: «بعد از ناهار».

مهدی لبخند زد و جلو خزید.

کاظم، لقمه‌ای پایین داد و گفت: «می‌رویم دیدن حمید. فکر کنم یکی دو ماه دیگر خدمتش تمام شود. می‌آوریمش پیش خودمان. هم کار می‌کند، هم درس می‌خواند و انشاءالله دانشگاه قبول می‌شود. چه طور است؟»  
 مهدی گفت: «از این بهتر نمی‌شود».



مهدی و کاظم تا حمید را دیدند، کلی خندیدند.  
 حمید هم به خنده افتاد.

- به سر کچلم می‌خندید یا به این گونیهایی که به اسم لباس پوشیده‌ام؟

مهدی گفت: «هیچی بابا... خُب، حالت چه طور است؟»

کمی که گپ زدند، مهدی پیشنهاد کاظم را به حمید گفت. چشمان حمید برق زد و گفت: «کور از خدا چی می‌خواهد؟»  
 کاظم، عینک دودی‌اش را نشان داد. هر سه خندیدند.



دو ماه بعد، آبا، سومین مستأجرش را در طبقه دوم خانه‌اش دید.

حمید در کنار درس و کار کمک کاظم و مهدی در مبارزه سیاسی شد. حمید در نبود مهدی و کاظم، کارهای خانه را انجام می‌داد و به آبا هم کمک می‌کرد. آبا به زودی شیفته آن جوان معصوم و مؤمن شد که هیچ وقت مستقیم به چشمان کسی خیره نمی‌شد و مثل برادرش مهدی، نجیب و مهربان و سر به زیر بود.

حمید، زیر نظر کاظم و مهدی، با مطالعات مستمر کتابهای مذهبی و سیاسی، هر روز بر دانسته‌هایش می‌افزود.



کاظم و مهدی با هم به خانه رسیدند. در خانه نیمه‌باز بود. کاظم شک کرد. مهدی آهسته در را باز کرد. آبا چند روز پیش برای دیدن اقوامش به روستا رفته بود. طبق قرار، هیچ کدام از آن سه، در خانه را باز نمی‌گذاشتند؛ اما حالا در خانه باز بود. کاظم به مهدی اشاره کرد. مهدی نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. آهسته کلتش را از کمر بیرون کشید و مسلح شد. هر دو گریه‌وار به درون خانه خزیدند. هیچ صدایی نمی‌آمد. کاظم نرم و چابک، از پله‌ها بالا رفت. مهدی هم با احتیاط از پله‌ها بالا کشید. در اتاقشان نیمه‌باز بود. کاظم به داخل اتاق پرید. چشمانش از تعجب گردش. تمام وسایل اتاق به هم ریخته بود. مهدی هم وارد اتاق شد. کاغذها و کتابها، در گوشه و کنار اتاق، پاره و درهم انباشته شده بود. تشکها و متکاهای پاره و حتی دو پستی کهنه‌شان جر خورده بود. قابلمه غذا دمر شده و بوی نفت، اتاق را پُر کرده بود. مهدی، ترسیده و نگران گفت: «یا امام حسین، چه بلایی سر حمید آمده؟»

کاظم به دیوار تکیه داد و زیر لب گفت: «کار ساواکی‌هاست.»

مهدی نشست و سرش را دردست گرفت. ناگهان کاغذ و کتابهای گوشه اتاق به جنبش درآمد. بعد حمید با سر و صورت متورم و لب خونی و چشمان کبود بلند شد. مهدی جلو دوید، حمید را بغل کرد و با لحنی بغض‌آلود گفت: «حمید جان، چه بلایی سرت آورده‌اند؟»

خون خشکیده، لب حمید را تیره کرده بود. کاظم، لیوان آب را روی لبهای حمید گذاشت و حمید چند جرعه نوشید. بعد حمید، بریده بریده گفت: «ساواکی‌ها بودند. همه جا را به هم ریختند. حسابی کتکم زدند.»

کاظم گوشه‌ای نشست. هر سه برای لحظاتی ساکت ماندند. ناگهان کاظم پچی زد زیر خنده و گفت: «تو را به خدا، ریخت و قیافه‌اش را ببین!»

مهدی اول نخندید؛ اما بعد به خنده افتاد. حمید عصبانی شد و گفت: «به چی می‌خندید؟ ببینید مرا به چه حال و روزی انداخته‌اند!»

---

کاظم با خنده گفت: «واقعیتش، به حال و روزت می‌خندیم». حمید بلند شد. جلو آینه رفت. با دیدن صورت کوفته‌اش جا خورد. برگشت طرف کاظم و مهدی و گفت: «مرا به اینجا کشانده‌اید که به کتک بدهید... بی‌معرفتها؟!»

مهدی و کاظم ریسه رفتند. حمید هم به خنده افتاد. چند لحظه بعد، مهدی گفت: «خُب بچه‌ها، دیگر بس است. این اولین درسی بود که ساواکی‌ها به ما دادند. باید به فکر خانه دیگری باشیم».

حمید در حالی که به گونه متورمش در آینه نگاه می‌کرد، گفت: «حتماً نمره من هم بیست شده!»

دوباره هر سه تایشان به خنده افتادند.



## ساواگی

مهدی به ساعتش نگاه کرد. سه ساعت از قرارش با حمید می‌گذشت؛ اما او هنوز نیامده بود. دلش شور می‌زد. دوباره دستش را سایبان چشم کرد و به دور دستها، به سوی مرز ترکیه خیره ماند. خدا خدا می‌کرد که حمید گیر مأموران مرزی نیفتاده باشد.

دستش خسته شد. برگشت و به پایین تپه و پشت سر نگاه کرد. قاطر کرایه‌ای، آرام و کیفور می‌چرخید و حشرات مزاحم را با دمش از خود دور می‌کرد. مهدی به خطالرأس تپه رفت و روی تخته سنگی نشست؛ رو به مرز. دست به جیب برد و آخرین نامه‌ای را که حمید از طریق یکی از دوستانش فرستاده بود، درآورد و باز خواند:

«مهدی جان، سلام. حالت چه طور است؟ از آخرین دیدارمان یک ماه می‌گذرد. حال من خوب است و شرمنده تو هستم. تو با آنکه خدمت نظام وظیفه‌ات را انجام می‌دهی، اما خرج تحصیل مرا هم می‌دهی. به خدا من از این بابت خیلی به تو مدیون و خجلم. من در شهر «آخن» تحصیل می‌کنم. صبحها درس می‌خوانم و برای نماز به مسجدی که آقای خاتمی پیشنهاد آنجاست، می‌روم. مهدی جان، حالا که شعله‌های انقلاب، آتش به خرمن رژیم پوک و پوشالی شاهنشاهی زده، دیگر طلاق ماندن در اینجا را ندارم. اگر اجازه بدهی، این بار به سوریه می‌روم و با توشه‌ای مهم به ایران بازمی‌گردم. موعد دیدار ما، صبح روز هجدهم آذرماه، همان جایی که می‌دانی. قربانت حمید.»



مهدی، سیاهی کسی را دید که از دور می‌آمد. دل به راه زد و از تپه سرازیر شد. دوید. حمید، عرق‌ریزان با دو کوله بزرگ بر دوش می‌آمد. به هم رسیدند. حمید، کوله‌ها را بر زمین گذاشت و همان جا از خستگی بر زمین نشست. مهدی بغلش کرد و بعد شانه‌هایش را مالید و گفت: «چی شده حمید... زهوارت در رفته؟»

حمید که نفس تازه می‌کرد، به خنده افتاد و گفت: «هنوز نه؛ اما...»

- اما چی؟ خیلی نگران بودم.

- هیچی. کم مانده بود گیر ساواکی‌ها بیفتم.

- چی؟ ساواکی‌ها؟

حمید بلند شد. مهدی، کوله‌ها را به دوش گرفت. از سنگینی کوله‌ها، بدنش تاب برداشت. حمید گفت: «حالا می‌بینی من با چه بدبختی اینها را از آن طرف مرز تا اینجا آورده‌ام؟»

- تو ماشالله جوانی؛ اما من دیگر پیر شده‌ام. خب، حالا تعریف کن، ببینم چه شده.

تپه را دور زدند و به قاطر رسیدند. حمید کمک کرد تا مهدی کوله‌ها را روی قاطر بگذارد و جایشان را محکم بکند.

- از سوریه که سوار اتوبوس شدم، چشمم به جوان لاغر و چشم درشتی افتاد که به من خیره شده بود. یکریز مرا می‌پایید. اول توجهی بهش نکردم؛ اما نزدیکی مرز دیدم نه، این طور نمی‌شود. راستش کمی هم ترسیدم. فکری شدم که نکند ساواکی باشد. خلاصه کنم... نزدیک مرز اتوبوس جلو یک رستوران ترمز کرد. آهسته بار و بندیلیم را برداشتم و دور از چشم دیگران زدم به چاک. تا اینجا یکنفس آمدم. دیگر پیرم در آمد.

مهدی گفت: «حالا ببینم بارت چی هست؟»

حمید گفت: «اسلحه و مهمات».

مهدی با تعجب به حمید نگاه کرد. حمید گفت: «چرا این طوری نگاه می‌کنی.

مگر این سومین بار نیست که از ترکیه برایت سلاح و مهمات می‌آورم؟»

- آخر چه طور از سوریه...

حمید خندید و گفت: «پدر پول بسوزد! راننده وقتی اسکناسها را دید، مثل موم

نرم شد. البته بهش نگفتم بارم اسلحه و مهمات است. گفتم قاچاق است. درجا قبول کرد».

مهدی گفت: «خیلی خوب شد. با اینها می‌توانیم حسابی جلو ساواکی‌ها دربیاییم».

حمید روی قاطر پرید. مهدی، افسار قاطر را کشید و به سمت روستا راهی شدند.



حمید گفت: «آخر من بروم جلسه، چه بگویم؟»

مهدی دست بر شانه حمید گذاشت و گفت: «باز شروع شد. گفتم که قرار است فرماندهان لشکرهای سپاه و ارتش دور هم جمع بشوند و برای عملیات آینده برنامه‌ریزی کنند. ناسلامتی، تو معاون من هستی. باید جور مرا بکشی. نگران نباش. رئیس جلسه، برادر همت<sup>۴</sup>، فرمانده لشکر محمدرسول‌الله(ص) است. با او هم آشنا می‌شوی».

حمید لبخندی زد و گفت: «باشد. بزرگتری گفته‌اند و کوچکتری».

مهدی، حمید را هل داد. حمید سوار موتور تریل شد و به سوی قرارگاه شتافت.



حمید به قرارگاه رسید. بیشتر فرماندهان را می‌شناخت. در گوشه‌ای نشست. به حسین خرازی<sup>۵</sup> - فرمانده لشکر امام حسین(ع) - گفت: «حاج حسین، پس این برادر همت کجاست؟»

حاج حسین گفت: «هر جا باشد، دیگر سر و کله‌اش پیدا می‌شود».

در اتاق به صدا درآمد و همت وارد اتاق جلسه شد. همه بلند شدند. همت با فرماندهان دست داد و احوالپرسی کرد. چشمان حمید با دیدن او از تعجب گرد شد. همت به حمید رسید. چشمش به حمید که افتاد، مات و متحیر بر جا ماند. هر دو چند لحظه‌ای به هم خیره ماندند و بعد لبانشان کش آمد و همدیگر را بغل کردند. حاج حسین گفت: «چه شد آقا حمید... تو که حاج همت را نمی‌شناختی؟»

۱. محمدابراهیم همت، در عملیات خیبر، همزمان با حمید باکری به شهادت رسید.

۲. حسین خرازی، در عملیات کربلای پنجم به آسمان بال گشود.

حمید خندید و حرفی نزد.

آخر جلسه بود که مهدی آمد. سلام کرد و کنار حمید نشست؛ اما دید که حمید و همت هر چند لحظه به هم نگاه می‌کنند و زیر جُلکی می‌خندیدند. مهدی تعجب کرد. نمی‌دانست آن دو به چه می‌خندند.

جلسه تمام شد. همت به سوی حمید و مهدی آمد. مهدی گفت: «شما دو نفر به چی می‌خندید؟»

حمید با خنده گفت: «آقا مهدی قضیه آمدنم از ترکیه به ایران یادت هست؟ همان موقع را که گفتم یک ساواکی تعقیب می‌کرد؟»

مهدی، چینی به پیشانی انداخت و با تأملی گفت: «آهان، یادم آمد... خوب؟»

حمید، دست بر شانه همت گذاشت و گفت: «آن ساواکی، ایشان بودند.»

مهدی جا خورد. همت خندید و گفت: «اتفاقاً من هم خیال می‌کردم شما ساواکی هستید و مرا تعقیب می‌کنید. به همین خاطر، از رستوران نزدیک مرز، پیاده به طرف مرز فرار کردم.»

مهدی خندید و گفت: «بنده‌های خدا... الکی الکی کلی پیاده راه رفتید. اما

خودمانیم، قیافه هردویتان به ساواکی‌ها هم می‌خورد!»

خنده فضای قرارگاه را پر کرد.

## گارگر چه پید

رگه‌ای طلایی در مشرق در حال جان گرفتن بود. هوا هنوز خنکای شب را داشت. دسته‌ای پرنده پر سر و صدا در روشنای صبح در دل آسمان قیقاچ می‌رفتند. از روی بشکه‌های قیر، بخار بلند می‌شد. انگار آتش زیر بشکه‌ها را می‌لیسید. بوی قیر، لطافت و خنکای هوا را می‌گرفت. اسماعیل، رو به کارگرهای شهرداری کرد و گفت: «زود باشید. آفتاب درآمد. هوا گرم بشود، نمی‌شود کار کرد».

یکی از کارگرها که مردی جا افتاده و کمی چاق بود، گفت: «انشاءالله امروز این خیابان را هم تمام می‌کنیم».

اسماعیل، کشفاش را کند، دمپایی پلاستیکی به پا کرد و گفت: «اگر همه مثل تو کار کنند، بله».

جوانی که خمیازه‌کشان دکمه‌های بلوزش را می‌بست، چند مشت محکم به سینه زد و گفت: «منظورت به ماست؟»

- تو چرا به خودت می‌گیری، اصغر خان؟ زود باش، آفتاب درآمد.

مهدی با قدمهای بلند به آنها رسید. نگاهی به آنها انداخت و بعد رو به یکی از

کارگرها گفت: «آقا اسماعیل کجاست؟»

اسماعیل جلو رفت و گفت: «اسماعیل منم».

مهدی، برگه تا شده‌ای از جیب درآورد و به اسماعیل داد.

- سلام... من برای کار آمده‌ام!

اصغر، غلتک را هل داد و گفت: «کار قحط بود، آمدی شهرداری... با این حقوق

بخور و نمیرش؟»

اسماعیل به اصغر تشر زد.

- سرت به کار خودت باشد.

بعد رو به مهدی کرد و گفت: «ببین جوان، کار آسفالت‌کاری خیلی سخت است.

گرما دارد، کوفتگی عضلات و سوختگی دارد. تو مثل اینکه تا حالا کارهای سخت

نکرده‌ای. فردا نیایی بگویی؛ آی کمرم درد گرفت، زانوم گزگز می‌کند و گرما زده شده‌ام‌ها...»

مهدی لبخندی زد و گفت: «نه... مطمئن باشید شکایت نمی‌کنم.»

- دمپایی تو وانت است. پات کن، بیا اینجا.

- چشم.

مهدی لباس عوض کرد، دمپایی پا کرد و سر کارش رفت.



آفتاب از افق جدا شده بود. کارگران شهرداری مشغول کار بودند. مهدی، شنهای مخصوص را با فرغون بر کف خیابان پهن می‌کرد. مرد جافتاده‌ای که آقا مراد صدایش می‌کردند، روی شنها قیر می‌ریخت و بعد پیرمردی دیگر، غلتک را روی آنها می‌گرداند.

بوی قیر، همه جا را گرفته بود. مهدی حواسش بود که اصغر و دو نفر دیگر، از اول کار با بهانه و روشهای مختلف از زیر کار شانه خالی می‌کنند و طفره می‌روند. مهدی به طرف نیسان رفت. اصغر به بهانه آب خوردن نشسته بود و آب را مزمزه می‌کرد. مهدی لبخند زنان گفت: «اخوی، شما چه قدر آب می‌خورید و استراحت می‌کنید؟»

سپس به آقامراد و پیرمرد اشاره کرد و گفت: «این بنده خداها خسته شدند، از بس جور شما را کشیدند.»

اصغر ترش کرد. تندی پا شد و با صدای بلند گفت: «نفهمیدم... اصلاً به تو چه مربوط است؟ تو چه کاره‌ای به من امر و نهی می‌کنی؟»  
بعد رو به جوانی دیگر گفت: «تو را به خدا، رو را نگاه کن... هنوز نیامده، می‌خواهد رئیس بازی در بیاورد!»

مهدی گفت: «مگر من حرف بدی زدم؟»

اصغر گفت: «من خوشم نمی‌آید کسی تو کارهام فضولی کند. مگر چه قدر حقوق می‌گیرم که واسه‌اش جان بکنم؟»

اسماعیل به طرفشان آمد و گفت: «اینجا چه خبر است؟ اصغر، باز چه بساطی به پا کرده‌ای؟»

اصغر با غیظ نیم‌نگاهی به مهدی انداخت و به سر کارش رفت. مهدی، فرغون شنها را برد. آقا مراد، عرق صورت و پیشانی‌اش را با دستمال چهارخانه‌اش گرفت و گفت: «سر به سرشان نگذار، جوان. اصغر، آدم تنبلی است. کار امروزش نیست. همیشه همین‌طور است.»

مهدی پرسید: «شما چه قدر حقوق می‌گیرید؟»

- روزی پنجاه تومان!

مهدی سرخ شد. لبش را گزید. آقا مراد گفت: «چرا ناراحت شدی؟»

- هیچی... چیزی نیست.



آفتاب به وسط آسمان نزدیک می‌شد. اسماعیل به طرف مهدی که غلتک هل می‌داد، آمد و گفت: «بارک‌الله جوان، ازت خوشم آمد. پولی که می‌گیری، حلالیت باشد. از صبح حواسم بهت هست. تو کارگر خوبی هستی.»

مهدی لبخندی زد. صدای اصغر بلند شد.

- بازرس آمد!

مهدی، رد نگاه اسماعیل را گرفت. ماشینی ازدور به سویشان می‌آمد. اصغر و دوستانش بسرعت مشغول کار شدند. پیرمرد که از زور کار به نفس نفس افتاده بود، گفت: «بین چه طوری به کار افتادند؟ همیشه باید زور بالای سرشان باشد.»

مهدی گفت: «شاید زیاد هم مقصر نباشند. حقوق شماها کم است.»

پیرمرد با تعجب به مهدی نگاه کرد.

ماشین به آنها رسید و ترمز کرد. دو نفر از ماشین پیاده شدند. اسماعیل به طرفشان رفت و رو به یکی از آن دو که لباس مرتبی پوشیده بود و عینکی دودی به چشم داشت، سلام کرد. مرد عینکی در حالی که آهسته روی آسفالت نرم و داغ قدم برمی‌داشت، از روند کار پرسید و اسماعیل جواب داد. بازرس ایستاد. تکه‌ای

چوب از زمین برداشت و کف کفشهایش را پاک کرد. سر که بلند کرد، نگاهش به مهدی افتاد که بی توجه به آنها عرقریزان در حال کار بود. بازرس مثل برق گرفته‌ها خشکید. مرد همراهش پرسید: «چی شده، آقای نوری؟»  
نوری، عینکش را برداشت، آب دهان قورت داد و گفت: «من درست می‌بینم، حیدری؟»

حیدری با تعجب گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم!»  
نوری، مهدی را نشان داد و گفت: «مهندس باکری...»  
حیدری دقیق شد:

- یعنی چه؟ بله... خودش است... مهندس باکری. رو دست خوردیم قربان.  
نوری و حیدری بسرعت به طرف مهدی رفتند و با ترس و احترام سلام کردند.  
اسماعیل و دیگران با تعجب نگاهشان کردند. سپس آهسته به طرف آنها رفتند.  
نوری، چاپلوسانه گفت: «جناب شهردار، دست مریزاد! شما چرا زحمت می‌کشید؟»  
اسماعیل جلو رفت و گفت: «جناب شهردار، من شرمندهام. تو را به خدا، ما را ببخشید.»

اصغر که حسابی جا خورده بود، گفت: «شرمندهام آقای شهردار... حلالم کن...»  
مهدی، غلتک را گوشه‌ای گذاشت و رو به اسماعیل و کارگرها گفت: «مگر شما چه کرده‌اید که ببخشم یا حلال کنم؟»

آنگاه رو به نوری کرد. برق غضب چشمانش، دل نوری و حیدری را خالی کرد.  
- مگر شما مسئول رسیدگی به اینجا نیستید؟ مگر من شما را مأمور نکرده‌ام به کارگرها سربزینید و کم و کسری‌شان را گزارش کنید؟

نوری با ترس و لرز گفت: «چه قصوری از بنده سرزده؟»

- چه قصوری؟! این بنده خداها حقوقشان چه قدر است؟

رنگ از صورت نوری پرید. مهدی با صدای بلند گفت: «تو چه طور دلت می‌آید

از حقوق این بنده خدا بدزدی؟ خودت کم حقوق می‌گیری؟»

نوری سرش را پایین انداخت.



---

مهدی، لباسش را عوض کرد. رو به نوری و حیدری گفت: «شما اخراجید. فردا برای تسویه حساب به شهرداری بیایید».

بعد رو به اسماعیل و کارگرها کرد و گفت: «حلالم کنید. قصدم فضولی تو کارتان نبود. می‌خواستم از نزدیک در سختی کارتان شریک باشم. از حالا، هر مشکل و مسئله‌ای داشتید، مستقیماً مرا در جریان بگذارید. خداحافظ».

مهدی، دست آنها را فشرد. شانهٔ اصغر را هم که با شرمساری اشک می‌ریخت نوازش کرد و به سوی شهرداری رفت.

اسماعیل، نگاهی به نوری و حیدری انداخت و با صدای بلند رو به کارگرها گفت: «برگردید سر کارتان؛ اما اول یک صلوات برای سلامتی شهردار آقایمان بفرستید».

کارگرها صلوات فرستادند و مشغول کار شدند.

## آقای شهردار!

مهدی، خشاب سلاحش را عوض کرد. نورالله به آرامی سربلند کرد و از فراز تپه به روبه‌رو نگریست. ناگهان صدای چند شلیک بلند شد و گلوله‌هایی به تخته سنگی که مهدی و نورالله پشت آن پناه گرفته بودند، خورد و تکه‌های سنگ به اطراف پاشید. مهدی، دست نورالله را کشید. نورالله بر زمین غلتید. باریکه‌ای خون از پیشانی‌اش می‌جوشید.

- چی شد، نورالله؟

نورالله، دست به پیشانی گرفت و گفت: «چیزی نیست. فکر کنم تکه‌ای سنگ به پیشانی‌ام خورده».

مهدی، پایین پیراهنش را کند و پیشانی نورالله را بست. صدای احمد از بالا بلند شد.

- دارند فرار می‌کنند، آقا مهدی!

مهدی سریع بلند شد. رگباری به سوی افراد ضد انقلاب شلیک کرد و فریاد کشید: «نگذارید فرار کنند. بنیدشان».

بار دیگر صدای شلیک گلوله‌ها، کوهستان را پر کرد. مهدی و نورالله گریه‌وار به پایین سرازیر شدند. پشت سرشان، احمد و هاشم می‌آمدند.

صبح زود بود که به مهدی خبر رسید. تعدادی از نیروهای ضد انقلاب به یکی از روستاهای اطراف ارومیه آمده‌اند. مهدی، نیروهایش را آماده کرده و سوار بر جیب به سوی روستا رفته بودند؛ اما زمانی به روستا رسیدند که ضد انقلاب گریخته بود. چند زن بر گرد سه نعش شیون می‌کردند و چنگ به صورتشان می‌زدند. آن سه، از بسیجیان روستا بودند که مسئولیت حفاظت از روستا را داشتند. در کنار جاده نیمه تمامی که به سوی روستا می‌آمد، پنج نفر از بچه‌های جهادسازندگی اعدام شده بودند. مهدی فرصت را از دست نداد و به همراه نیروهایش به تعقیب اشرار رفت. ساعتی بعد، در نزدیکی رودخانه‌ای به آنها رسیدند و نبردی سخت آغاز شد.

مهدی دریافت که اشرار می‌خواهند از رودخانه کف‌آلود و پرخروش بگذرند. رو به هاشم که راکت‌انداز بر دوش داشت، فریاد زد: «هاشم، بزن!»

هاشم که نفس نفس می‌زد، چند نفس عمیق کشید، لرزش دستان خسته‌اش را گرفت و آره‌پی، جی را رو به آنها نشانه رفت.

- یا مهدی...

موشک باردی سفید به سوی اشرار به پرواز درآمد و لحظه‌ای بعد در نزدیکی آنها منفجر شد و باران سنگ و ماسه را بر سر آنها باراند. چند نفر بر زمین غلتیدند. مهدی پا تند کرد. یکی از اشرار که مجروح شده بود، برگشت؛ اما گلوله‌های مهدی سینه‌اش را دراند و او به پشت در رودخانه پرت شد. دو نفر دیگر به آب زدند و همراه جریان شدید آب رفتند. نیروهای مهدی به سویشان شلیک کردند؛ اما آنها دیگر از تیررس گذشته بودند. مهدی به جنازه‌ها رسید. سه نفر بودند؛ خونین و بیجان. صدای آذرخش در کوهستان پیچید. مهدی به آسمان نگاه کرد. باران آغاز شد. رودخانه پر صدا و خروشان در زیر بارش قطرات باران قوت گرفت.

مهدی با دلنگرانی گفت: «رودخانه خیلی پرزور شده».



آن شب تا صبح باران بارید. مهدی، سلام نماز صبح را داد؛ اما باران هنوز قطع نشده بود. قطرات باران به شیشه پنجره می‌خورد و صدا می‌کرد. مهدی رو به همسرش که پشت سرش نشسته بود و ذکر می‌گفت، کرد و گفت: «قبول باشد. من امروز زودتر به شهرداری می‌روم».

همسرش، چادر سپید نمازش را برداشت و گفت: «تو خسته‌ای آقا مهدی. یک کم استراحت کن».

مهدی بلند شد. لباس عوض کرد و گفت:

«استراحت بماند برای بعد. سرم خیلی شلوغ است».

- سماور جوشید... لااقل یک تکه نان بخور، بد برو.

مهدی لبخندی زد و نشست.



باران تازه قطع شده بود. مهدی از پنجره اتاقش به خیابان نگاه می‌کرد. جویها لبریز شده و آب در خیابان و کوچه‌های مجاور سرازیر شده بود. مهدی پشت میز نشست. پرونده‌ای را که مطالعه می‌کرد، بست. در اتاق به صدا درآمد و نورالله وارد اتاق شد. هول کرده بود. مهدی بلند شد و گفت: «چه شده، نورالله؟»

نورالله پیشانی‌اش را پانسمان کرده بود. با هول و ولا گفت: «سیل آمده، آقا مهدی... سیل».

مهدی سریع گوشی تلفن را برداشت.

چند دقیقه بعد، گروههای امداد به سرپرستی مهدی به سوی محله مستضعف‌نشینی که گرفتار سیل شده بود، راهی شدند.

تمامی محله را آب گرفته بود. حجم آب لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. مردم، هراسان و با شتاب به کمک مردمی که خانه و زندگی‌شان اسیر آب شده بود، می‌آمدند. آب در بیشتر نقاط تا کمر مردم بالا آمده بود. سقف چند خانه فرو ریخته بود و تیرکهای چوبی بیرون زده بود. گل و لای و فشار شدید آب، گروههای امدادی را اذیت می‌کرد.

مهدی، پرجنب و جوش به این سو و آن سو می‌رفت و به امدادگرها دستور می‌داد. چند رشته طناب از این طرف تا آن طرف خیابان کشیده شد. مهدی و چند نفر دیگر، طناب را گرفتند و در حالی که فشار آب می‌خواست آنها را ببرد، به سوی دیگر خیابان رفتند. چند زن و کودک روی بامی رفته بودند و هوار می‌کشیدند نیروهای امدادی با سعی و تقلا به کمک سیل‌زدگان که وسایل ناچیز خانه‌شان را از زیر گل و لای بیرون می‌کشیدند، شتافتند.

مهدی به خانه‌ای رسید که پیرزنی در حیاطش فریاد می‌کشید. مهدی در را هل داد. آب تا بالای زانوانش رسیده بود. پیرزن به سر و صورتش می‌زد. مهدی گفت:

«چه شده مادر؟ کسی زیر آوار مانده؟»

پیرزن که انگار جانی تازه گرفته بود، با گریه و زاری گفت: «قربانت بروم پسر... خانه و زندگی ام زیر آب مانده... کمک کن».

چند نفر به کمک مهدی آمدند. آنها وسایل خانه را با زحمت بیرون می کشیدند و روی بام و گوشه حیاط می گذاشتند. پیرزن گفت: «جهیزیه دخترم تو زیرزمین مانده. با بدبختی جمع کردم».

مهدی رو به احمد و هاشم که به کمک آمده بودند، گفت: «یاالله، جلو در خانه سد درست کنید... زود باشید».

احمد و هاشم، سدی از خاک جلو در خانه درست کردند. راه آب بسته شد. مهدی به کوچه دوید. وانت آتش نشانی را پیدا کرد و به طرف خانه پیرزن آورد. چند لحظه بعد، شلنگ پمپ در زیرزمین فرو رفت و آب مکیده شد. پمپ کار می کرد و آب زیرزمین لحظه به لحظه کم می شد. مهدی غرق گل و لای بود. پیرزن گفت: «خیر ببینی پسر... یکی مثل تو کمک می کند... آن وقت، شهردار ذلیل شده از صبح تا حالا پیدایش نیست. مگر دستم بهش نرسد...»

مهدی، فرش خیس و سنگین شده را با زحمت به حیاط آورد.

- اگر دستم به شهردار برسد، حقش را کف دستش می گذارم...

چند ساعت بعد، جلو سیل گرفته شد. مهدی، پمپ را خاموش کرد. پیرزن هنوز دعایش می کرد.

گروههای امدادی، پتو و پوشاک و غذا بین سیل زده ها تقسیم می کردند. مهدی رو به پیرزن گفت: «خب مادر جان، با من امری نداری؟»

پیرزن با گریه دست به آسمان بلند کرد و گفت: «پسر، انشالله خیر از جوانی ات ببینی. برو پسر، دست علی به همراهت. خدا از تو راضی باشد. خدا بگویم این شهردار را چه کند. کاش یک جو از غیرت و مردانگی تو را داشت؟»

مهدی از خانه بیرون رفت. پیرزن همچنان او را دعا و شهردار را نفرین می کرد!

## مهمانی

رضا روی جدول کنار خیابان نشست و گفت: «من که از پا افتادم... شما را نمی‌دانم».

عبدالله با پر چفیه، عرق پیشانی را گرفت و گفت: «آی گفتم». مجتبی، بلوز فرمش را تکان داد تا بدن خیس‌اش کمی هوا بخورد. خورشید در وسط آسمان انگار آتش می‌ریخت. بدن هر سه خیس عرق بود. پشت بلوز فرم عبدالله و رضا، ردّ عرق مثل رشته کوهی وارونه نقش بسته بود. مجتبی گفت: «کمی طاقت بیاورید... داریم می‌رسیم. بعد از آن خیابان، به یکی از مقرهای لشکر می‌رسیم. نماز می‌خوانیم، ناهار می‌خوریم و برمی‌گردیم پادگان». عبدالله بسختی بلند شد و رو به رضا گفت: «پاشو رضا... مغزم جوشید». رضا با بی‌حالی دست به سوی مجتبی دراز کرد و با کمک او بلند شد و غرغرکنان گفت: «حالا نمی‌شد آقایان با معرفت کمی کمتر سفارش خرید می‌دادند و این قدر ما را به دردسر نمی‌انداختند. صابون بخر، دفتر و خودکار و لباس زیر و...».

مجتبی گفت: «تند نرو آقا رضا. خُب دیگر... بندگان خدا تقصیر نداشتند. خودت گفتمی هر کسی سفارشی چیزی دارد، بگوید. نگفتمی؟» رضا گفت: «کاش کمی بیشتر پول برمی‌داشتیم تا به بی‌پولی نخوریم. لااقل همین دور وبر، چیزی می‌خوردیم و با ماشین شخصی برمی‌گشتیم پادگان». عبدالله گفت: «یا قمر بنی‌هاشم... باز فک رضا به کار افتاد». مجتبی بی‌رمق خندید و هر سه پا کشان به راه افتادند.



رضا در زیر سایه درختی روی زمین ولو شد و گفت: «بفرما... این هم از اینجا. مجتبی، تو که می‌گفتی اینجا دوست و آشنا داری؛ پس چی شد؟ شدیم سکه یک پول».

مجتبی، بسته‌های خرید را در دست جابه‌جا کرد و گفت: «دستم را بو نکرده بودم. خب، شنیدی که گفتند ناهارشان تمام شده و رفتن ما تو مقرر برایشان مسئولیت دارد. دوست و دشمن یکی شده. تا دلت بخواهد، منافق فراوان شده». عبدالله، دست رضا را کشید و بلندش کرد. مجتبی گفت: «کمی جلوتر، یک مقرر دیگر هست. ان‌شاءالله فرجی می‌شود. راه بیفتید». بار دیگر هر سه لک و لک‌کنان راهی شدند.



کنار رود اصلی که دو طرفش دیوار سختی تا انتها قد کشیده بود، اتاقدک دژبانی جا خوش کرده بود. یکی از نگهبانها که لباس پلنگی پوشیده بود و با تکه کارتنی خودش را باز می‌زد، به مجتبی گفت: «کجا اخوی؟» مجتبی و رضا و عبدالله ایستادند. عبدالله گفت: «سلام. ما از نیروهای گردان حضرت زهرا(س) لشگر هستیم. آمدم خرید. پولمان تمام شده. گشنه و تشنه مانده‌ایم معطل».

نگهبان بیرون آمد. تکه کارتن را روی سر گرفت و گفت: «شرمنده‌ام اخوی. اینجا دست کمی از اتیوپی ندارد. بابت ناهار، خیالتان راحت باشد. به خودمان هم نمی‌رسد! اما برای نماز و استراحت حرفی نیست. دم‌دمای غروب، یک ماشین به طرف پادگان می‌رود. با آن می‌توانید بروید».

مجتبی گفت: «ما نماز خوانده‌ایم؛ فقط...»

در همین حین، ماشینی از مقرر بیرون آمد. مجتبی و عبدالله کنار رفتند. مهدی، نگاهی به آن سه انداخت و گفت: «چی شده؟»

نگهبان، ماجرا را گفت. مهدی در ماشین را باز کرد و گفت: «اتفاقاً من هم ناهار نخورده‌ام. بیایید بالا؛ بلکه جایی پیدا کردیم».

رضا نیم‌نگاهی به مجتبی و عبدالله انداخت و آهسته پرسید: «سوار شویم؟» عبدالله به طرف ماشین رفت و سوار شد. مجتبی و رضا هم کنار عبدالله نشستند. مهدی گفت: «سلام».

آن سه جواب دادند. ماشین به راه افتاد. رضا آهسته زیر گوش مجتبی گفت: «مجتبی، این بابا کیست؟»

مجتبی شانه بالا انداخت. رضا سؤالش را از عبدالله پرسید. عبدالله هم شانه بالا انداخت. رضا بیقراری می کرد. کمی می ترسید. ماشین چند خیابان را طی کرد و به کوچه‌ای پیچید و جلو خانه‌ای ترمز کرد. مهدی گفت: «این طور که بوش می‌آید، جایی به ما نهار نمی‌دهند. همه مهمان من هستید. بیایید تو... یاالله...». رضا با ترس به عبدالله و مجتبی نگاه کرد. مجتبی گفت: «بابا، پیاده شو. مُردم از گرما».

هر سه پیاده شدند. مهدی به طرف در خانه رفت. رضا سریع و آهسته گفت: «بچه‌ها، بیایید فرار کنیم. نکند این یارو منافق باشد». عبدالله گفت: «نه بابا... مگر ندیدی از مقر بیرون آمد؟ تازه، مثل خودمان آذری حرف می‌زند».

مجتبی گفت: «چهره‌اش خیلی آشناست. نمی‌دانم کجا دیده‌امش». عبدالله گفت: «آره... برای من هم آشنا به نظر می‌رسد». مهدی از خانه بیرون آمد و گفت: «بفرمایید. خوش آمدید».

هر سه وارد خانه شدند. رضا دلش به عبدالله و مجتبی قرص بود که از او بزرگتر و قدبلندتر بودند. مهدی آن سه را به اتاقی راهنمایی کرد. کف اتاق، موکت سبز رنگی پهن بود و دور تا دور اتاق، پتویی دولا جا گرفته بود. مهدی تعارف کرد و آن سه نفر نشستند. پنکه‌ای در گوشه‌ی اتاق کار می‌کرد و هر چند لحظه پرده‌ی آویخته به پنجره بزرگ اتاق را تکان می‌داد. مهدی بیرون رفت. مجتبی گفت: «عبدالله، حالا یادم آمد کجا این بنده خدا را دیده‌ام».

رضا با هول و ولا گفت: «کجا؟»

مهدی، سفره به دست آمد و آن را پهن کرد. مجتبی نیم‌خیز شد و گفت: «اخوی، راضی به زحمت نبودیم».



مهدی گفت: «این حرفها چیست؛ تعارف نکنید. نان و پنیری هست، با هم می‌خوریم.»

مهدی بیرون رفت. رضا گفت: «نگفتی کجا دیدی‌اش.»

مجتبی گفت: «پسر، مگر روی آتش نشسته‌ای، این قدر وول می‌خوری؟ بعداً برایت تعریف می‌کنم.»

مهدی، بشقاب‌های غذا را آورد. کنار آن سه نشست و چهارتایی شروع کردند به خوردن. رضا اول با تردید اما بعد با اشتها دست به غذا برد.

بعد از غذا، مهدی کمی با آن سه گپ زد و بعد گفت:

«کمی استراحت کنید، بعد خودم به پادگان می‌رسانم‌تان.»

عبدالله گفت: «نه اخوی، راضی به زحمت شما نیستیم.»

مهدی خندید و گفت: «شما چه قدر تعارفی هستید؟!»

مهدی بالش آورد و بیرون رفت. آن سه دراز کشیدند. رضا گفت: «خب مجتبی، حالا بگو.»

مجتبی گفت: «عبدالله، یادت هست روزهای اولی که به پادگان آمدیم؟»

عبدالله گفت: «همچین می‌گویی روزهای اول که انگار چند سال است در جبهه

هستیم! هنوز سه هفته نشده.»

- خب، بابا... منظورم همان روزهای اول است. یک روز صبح زود وقتی کنار منبع

آب داشتم دست و صورتم را می‌شستم، این بنده خدا را دیدم که سطل سطل آب

می‌برد و توی دستشوییها می‌ریخت. بعد محوطه دور آنجا را با جارو تمیز کرد.

عبدالله، تو هم بودی... نه؟

- آره... حالا یادم آمد. دو ساعت است فکر می‌کنم کجا دیده‌امش. نگو نیروی

خدماتی است!

رضا گفت: «پس چه طور خانه و زندگی‌اش اینجاست؟»

مجتبی در بین خواب و بیداری گفت: «نمی‌دانم شاید...»

کلمه آخر حرفش کش آمد و خوابش برد. چند لحظه بعد، آن سه به خواب عمیقی فرو رفتند.



رضا از خواب پرید. اول منگ و گیج به اطراف نگاه کرد. نمی دانست در کجاست. عبدالله و مجتبی در کنارش خواب بودند. همه چیز به یادش آمد. به ساعتش نگاه کرد. رنگ از صورتش پرید. با هول و ولا عبدالله و مجتبی را تکان داد.

- بچه‌ها، بلند شوید. دیرمان شد. مجتبی... عبدالله...

مجتبی و عبداله‌ل نشستند. عبدالله گفت: «خیلی بد شد. حسابی دیر کردیم». در اتاق باز شد و مهدی وارد شد. هر سه بلند شدند. مهدی گفت: «همچین خوابیده بودید که دلم نیامد بیدارتان کنم».

رضا گفت: «خیلی دیرمان شده. فرمانده، پوست کله‌مان را می‌کند». مهدی خندید و گفت: «نترسید... آبی به سر و صورتتان بزنید، برویم».



ماشین به پادگان رسید. رضا گفت: «خدا به دادمان برسد. حسابی دیر کردیم». مجتبی به خورشید در حال غروب نگاه کرد و گفت: «خیلی بد شد». مهدی گفت: «اگر می‌خواهید، من بیایم و با فرمانده‌تان صحبت کنم». عبدالله گفت: «اگر این کار را بکنید، خیلی خوب می‌شود». نگهبان دم در پادگان با دیدن مهدی سلام کرد و طناب ورودی را برداشت. ماشین داخل پادگان شد. مهدی گفت: «گفتید کدام گردان هستید؟»

- حضرت زهرا(س).

ماشین به سوی یکی از ساختمانها رفت. مجتبی و رضا و عبدالله با اضطراب پیاده شدند. مهدی هم پیاده شد و گفت: «یکی برود فرمانده گردان را صدا کند». رضا به داخل ساختمان دوید. چند لحظه بعد با فرمانده گردان آمد. فرمانده با دیدن مهدی خندید و او را بغل کرد. رضا با تعجب به عبدالله و مجتبی نگاه کرد. مهدی، فرمانده را کنار کشید و کمی با او صحبت کرد. بعد به سوی آن سه آمد و

---

---

گفت: «خب، من رفتم. اگر گذارتان به شهر افتاد، باز هم به دیدنم بیایید. خوشحال می‌شوم. خداحافظ.»

مهدی با آن سه دست داد و رفت. فرمانده گردان به طرفشان آمد و گفت: «بروید به اتاق‌تان. این دفعه را به خاطر آقا مهدی بخشیدم‌تان.»

رضا گفت: «آقا مهدی؟»

فرمانده گردان گفت: «مگر او را نمی‌شناختید؟ آقا مهدی، فرمانده لشکر ماست.»

نفس در سینه رضا حبس شد. به مجتبی و عبدالله نگاه کرد. آن دو هم چندان

حال و روز بهتری نداشتند.

## بپور از آتش

گوشی را به دست آقا مهدی می‌دهم. آقا مهدی در گوشی می‌گوید: «یعنی چه؟ مگر قرار نبود لودرها به خط بیایند و خاکریز بزنند؟»

تا به حال، آقا مهدی را این قدر عصبانی ندیده بودم. رگهای گردنش باد کرده بود. با چهره‌ای ملتهب می‌گوید: «آتش شدید یعنی چه؟ این حرفها کدام است؟ بچه‌ها دارند زیر آتش مقاومت می‌کنند... آن وقت تو می‌گویی لودرچی‌ها نمی‌توانند جلو بروند. اصلاً این طور نمی‌شود. من الان خودم را می‌رسانم.»

تا آقا مهدی بلند می‌شود، من هم بیسیم را برمی‌دارم و پشت سرش از سنگر بیرون می‌دوم. آقا مهدی، موتور تریل را هندل می‌زند و روشن می‌کند. بی هیچ حرفی پشتش می‌نشینم. موتور از جا کنده می‌شود و پرشتاب در زیر گلوله‌ها و خمپاره‌ها حرکت می‌کند.

زمین زیر پایمان مثل نانو تکان می‌خورد. توپها و خمپاره‌ها زوزه‌کشان می‌آیند و منفجر می‌شوند و قارچهای آتش به آسمان بلند می‌شود. حتماً نبرد سختی در خط مقدم آغاز شده است.

اولین بار است که می‌بینم دشمن در تاریکی پاتک می‌کند. نمی‌دانم حالا بچه‌ها در جلو و در پناه خاکریز نصفه و نیمه چگونه می‌جنگند و مقاومت می‌کنند.

در چند چاله انفجار می‌افتیم و رد می‌شویم. با آنکه منورها آسمان شب زده را روشن کرده‌اند، اما باز هم در میان آن همه گرد و غبار، دیدمان کم است. چراغ موتور خاموش است. می‌زنم به شانه آقا مهدی و با صدای بلند، طوری که آقا مهدی بشنود، می‌گویم: «چرا چراغ موتور را روشن نمی‌کنی؟»

صدای آقا مهدی را از میان زوزه خمپاره‌ها می‌شنوم: «دیدهبانهای دشمن بر منطقه دید دارند. نباید ما را ببینند.»

ناگهان در چاله عمیقی می‌افتیم و هر کدام به سویی پرت می‌شویم.

درد به جانم می‌افتد. پوست زانو و دستانم گز گز می‌کند. می‌دوم به سوی آقا مهدی. چند منور بالای سرمان روشن می‌شود. آقا مهدی از جا بلند می‌شود. خیالم راحت می‌شود. دوباره سوار موتور می‌شویم. به محوطه‌ای که لودرها پارک کرده‌اند، می‌رسیم. رانندگان لودرها درپناه خاکریزی نشسته‌اند. می‌رویم به طرف «اصلان» که مسئول لودرهاست. آقا مهدی می‌گوید: «مگر نشنیدی چه گفتم؟ زود باشید... جان بچه‌ها در خطر است. باید راه بیفتیم.»

اصلان می‌گوید: «اما آقا مهدی...»

- اما ندارد. زود پاشید. من از جلو می‌روم، شما پشت سرم بیایید.

لودرها پُر صدا گرد و خاک می‌کنند و پشت سر موتور ما گاز می‌دهند. بار دیگر در چاله‌ای می‌افتیم و بر زمین پرت می‌شویم. اصلان از لودر جلویی پایین می‌پرد و به سویمان می‌دود. چند خمپاره دور و برمان منفجر می‌شود. نفسم بند آمده است. زانویم به شدت درد می‌کند و نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. اصلان زیر بغلم را می‌گیرد. آقا مهدی، آرنجش را می‌مالد و می‌گوید: «بیل لودرت را بده پایین، با موتور نمی‌شود جلو برویم.»

زانویم لق می‌خورد. لنگ لنگان، به هر زحمتی که هست، می‌رویم و در بیل لودر می‌نشینیم. بیل بالا می‌رود. لب می‌گزم و دردم را بروز نمی‌دهم. اگر آقا مهدی بفهمد، از همین جا می‌فرستد عقب.

لودر راه می‌افتد. ترکشها به بدنه فلزی بیل می‌خورند و صدا می‌کنند. آقا مهدی جلو را نگاه می‌کند و با دست و اشاره، اصلان را که جلوتر از دیگر لودرها حرکت می‌کند، هدایت می‌کند. هر چند متر در چاله‌ای می‌افتیم و هر دو می‌خوریم به بدنه فلزی بیل و روی هم می‌افتیم. درد، طاقتم را بریده است.

ناگهان در چاله‌ای می‌افتیم و لودر به پهلو خم می‌شود. بیل پایین می‌آید. چفیه‌ام را دور کاسه زانویم که خونی شده است، می‌بندم. اصلان می‌آید نزدیک بیل. آقا مهدی می‌گوید: «چرا حرکت نمی‌کنی؟»

اصلان هر چند لحظه یک بار ناخودآگاه از صدای انفجارها خم و راست می‌شود.  
 - آقا مهدی، آتش خیلی شدید شده. آدم نمی‌تواند رد بشود؛ چه برسد به لودر.  
 نمی‌توانیم جلو برویم!

آقا مهدی از بیل پایین می‌پرد. صدایشان را می‌شنوم: «الله بنده سی، آنچه بچه‌ها  
 زیر آتش دشمن بدون خاکریز و جان پناه دارند می‌جنگند، آن وقت شماها  
 می‌ترسید جلو بروید؟ پس توکل‌تان کجا رفته؟»

- به خدا اگر می‌توانستیم رد شویم، حرفی نبود. به حضرت عباس رد می‌شویم.  
 اما می‌بینی که نمی‌شود.

- این حرفها چیست؟ خدا حضرت ابراهیم را از دل آتش نمرود صحیح و سالم  
 درآورد. این آتش که چیزی نیست.

چند خمپاره در نزدیکی مان منفجر می‌شود. آقا مهدی می‌پرد توی بیل. صدای  
 اصلان را می‌شنوم: «یا علی... حرکت می‌کنیم!»

دوباره لودر حرکت می‌کند. گلوله‌ها و ترکشها با صدایی ناهنجار به بدنه و بیل  
 لودر می‌خورند. دست آقا مهدی را می‌کشم و می‌گویم: «آقا مهدی، مواظب باشید.  
 آتش زیاد است.»

آقا مهدی حرفی نمی‌زند. یکباره صدای شادمانه او بلند می‌شود: «خدا را شکر...  
 رسیدیم!»

آقا مهدی از بیل پایین پرید. به زحمت بلند می‌شوم. گوشه‌آسمان در حال  
 روشن شدن است. بچه‌ها با خوشحالی به استقبالمان می‌آیند. می‌دانم که دیدن آقا  
 مهدی را زیر آتش و در خط اول باور نمی‌کنند. با کمک یکی از بچه‌ها پایین می‌آیم.  
 لودرچی با جدیت در طول خط سرگرم خاکریز زدن می‌شود. لنگ‌لنگان و بیسیم به  
 دوش، همراه آقا مهدی به بچه‌ها سر می‌زنیم. آقا مهدی متوجه لنگیدنم می‌شود و  
 می‌گوید: «چه شده ابراهیم... زخمی شدی؟»

می‌گویم: «چیزی نیست. زانوم کمی ضربه خورده.»

آقا مهدی بیسیم را از پشتم برمی دارد و می گوید: «چرا زودتر نگفتی مؤمن؟ برو استراحت کن».

- تو این وضعیت؟

- به امید خدا دیگر خطری نیست. موقع برگشتن، صدایت می کنم... برو.

با آنکه دلم نمی آید ازش جدا شوم، اما بناچار می روم و سنگر خرابه‌ای پیدا می کنم. یک امدادگر می بینم. می آید سراغم و زخمم را پانسمان می کند. از شدت خستگی به خواب می روم.



با صدای انفجار مهیبی از خواب می پرم. آسمان روشن شده است و صدای لودرها لحظه‌ای قطع نمی شود. بچه‌ها روی خاکریز می جنگند و به سوی دشمن شلیک می کنند، به زحمت بلند می شوم. خاکریز تا چشم کار می کند، ادامه یافته است. اضطراب می گیرم. چرا از آقا مهدی غافل مانده‌ام؟ نمی دانم کجاست و چه می کند. لنگ‌لنگان راه می افتم. سراغش را از هر کس می گیرم، نمی داند. دلشوره‌ام بیشتر می شود. نکند بلایی سرش آمده باشد.

یک بسیجی که در حال پر کردن خشابش است، می گوید: «آقا مهدی؟ آنجاست. دارد خاکریز می زند».

جا می خورم. خاکریز می زند؟ چشمم به یک لودر می خورد که منهدم شده و صندلی راننده‌اش خیس خون است. دلم هری می ریزد. از تک تک لودرچی‌ها سراغ آقا مهدی را می گیرم. یکی از لودرچی‌ها که چفیه به سر و صورت بسته، با دست به لودر آخری اشاره می کند. افتان و خیزان به لودر می رسم. آقا مهدی، فرزند و چالاک، فرمان می چرخاند، دنده چاق می کند و بیل پر از خاک را روی خاکریز می ریزد. صدایش می کنم. برایم دست تکان می دهد. ناگهان خمپاره‌ای در نزدیکی لودر می ترکد. می خزم روی زمین و ترکشها ویزویزکنان از بالای سرم می گذرند. انگار هزاران زنبور به جایی می روند. سر بلند می کنم و آقا مهدی را می بینم که روی

فرمان افتاده است. شوکه می‌شوم. دردِ پایم را فراموش می‌کنم. نعره‌کشان می‌دوم به سوی لودر و بالا می‌روم.

آقا مهدی، خیس خون روی فرمان نفس نفس می‌زند. می‌کشمش پایین. چند نفر به سویمان می‌دوند. ضجه می‌زنم: «تو را به خدا، یک کاری بکنید... آقا مهدی زخمی شده...».

آقا مهدی چشم باز می‌کند و با صدای خفه می‌گوید: «چه شده الله بنده‌سی... چیزی نیست، گریه نکن.».

اصلان جلوتر از دیگران سر می‌رسد. می‌زند به سرش.

- یا جدّه سادات... چه شده آقا مهدی؟

آقا مهدی می‌خواهد بلند شود؛ نمی‌تواند. اصلان، چفیه‌اش را دور بدن آقا مهدی می‌بندد. چفیه سرخ می‌شود. آقا مهدی به خاکریز اشاره می‌کند و با درد می‌گوید: «برای فتح اینجا خیلی‌ها شهید شده‌اند. نباید یک وجب از اینجا دست دشمن بیفتد. خاکریز را تمام کنید.».

یک توپوتا وانت می‌آید. به زحمت آقا مدی را سوار می‌کنیم. بچه‌ها به سر و صورت می‌زنند و گریه می‌کنند. ماشین حرکت می‌کند.



نشسته‌ام کنار آقا مهدی و بغلش کرده‌ام. دستانم خیس خون است. آقا مهدی، لبخند بی‌رنگی می‌زند و می‌گوید: «دیدید ابراهیم، خدا ما را هم از زیر آتش نمرود گذراند.».

می‌گیریم و به جاده چشم می‌دوزم.



## الله بنده سی

حوصله وحید داشت سر می‌رفت. نیم ساعت می‌شد که چشم به جاده دوخته بود. برای هر ماشین که می‌گذشت، دست بلند می‌کرد؛ اما هیچ کدام ترمز نمی‌کردند. آسمان در حال تاریک شدن بود و ستاره قطبی در شمال می‌درخشید. ساکش را بر زمین گذاشت. خودخوری می‌کرد که چرا برای برگشتن به پادگان دیر کرده است. از دور، نور ماشینی را دید که نزدیک می‌شد. خدا خدا کرد که این ماشین نگه دارد. ماشین نزدیک شد. دست بلند کرد و با صدای بلند گفت:

- پادگان...

ماشین سرعت از کنارش گذشت. لب‌گزید. ماشین دهها متر جلوتر ایستاد و بعد عقب عقب آمد. وحید با خوشحالی ساکش را برداشت و به سوی ماشین دوید. دید که ماشین پلاک سپاه دارد و تویوتا وانتی کرم رنگ است. مهدی، شیشه سمت راست را پایین کشید. وحید گفت: «سلام اخوی».

مهدی گفت: «سلام. کجا می‌روی؟»

- پادگان.

- سوار شو.

وحید در باز کرد و کنار مهدی نشست. مهدی دنده چاق کرد و ماشین به حرکت درآمد. وحید پرسید: «شما هم نیروی لشکر عاشورا هستید؟»

- اگر خدا قبول کند.

به مهدی نگاه کرد. نور بی‌رمق لامپ سقف بر سر و بدن مهدی می‌تابید. مهدی گفت: «تا این موقع چرا بیرون مانده‌ای».

حقیقتش من تازه به لشکر آمده‌ام. نمی‌دانستم که از غروب به بعد بسختی می‌شود ماشین برای پادگان پیدا کرد.

- چه کارهای؟

- الان که بسیجی‌ام؛ اما دانشجوی هنر هم هستم. نقاشم. آمده‌ام بجنگم؛ اما به تبلیغات مأمور شدم. رفته بودم اهواز، وسایل نقاشی بخرم. می‌خواهم تصویر شهدا را روی دیوارهای پادگان بکشم.

مهدی لبخندی زد و گفت: «به به... خدا خیرت بدهد. کار شما ثواب جنگیدن در خط مقدم را دارد. هنرت را دست کم نگیر».

وحید متوجه نشد که کی به پادگان رسیدند. بین راه، کلتی با راننده‌ای که نمی‌شناخت، کپ زد و با او گرم گرفت. حتی چند لطیفه هم برای مهدی تعریف کرد و هر دو خندیدند.

مهدی، وحید را تا نزدیکی واحد تبلیغات رساند و خداحافظی کرد. وحید وقتی یادش افتاد اسم راننده را نپرسیده است که ماشین از او دور شده بود.



سه روز بعد، گرماگرم ظهر تابستان، وحید بی‌حال و کلافه از گرما در حال گذر از کنار ساختمان ستاد لشکر بود که مهدی را دید. مهدی در حال جمع کردن کاغذ پاره‌ها و زباله‌های دور و اطراف ساختمان بود.

وحید آهسته جلو رفت و زد به گرده مهدی. مهدی برگشت و هر دو در آغوش هم گره خوردند. وحید گفت: «چه طوری اخوی؟ این چند روزه خیلی دنبالت گشت؛ اما پیدات نمی‌کردم».

مهدی، عرق سر و صورتش را با پرچفیه گرفت و گفت: «زیر سایه شما هستم. شما خوبید؟»

وحید، دست مهدی را کشید و زیر سایبانی رفتند. وحید گفت: «پدر آمرزیده، مگر عقل نداری؟ مگر اینجا نیروی خدماتی نیست که تو آشغال جمع می‌کنی؟ برو به رانندگی ات برس».

مهدی خندید و گفت: «مگر من با نیروهای خدماتی چه فرقی دارم؟ همه بسیجی هستیم و به خاطر خدا به اینجا آمده‌ایم. بیا تو هم کمک کن زباله‌ها را جمع کنیم».

- شوخی می‌کنی؟! من و آشغال جمع کردن؟ ول کن بابا. بیا برویم به واحد ما تا یک لیوان شربت آبلیمو به خوردت بدهم، سر حال بیایی، بیا برویم.  
- نه... خیلی ممنون. باید زباله‌ها را جمع کنم. ان‌شاءالله یک وقت دیگر.  
وحید اصرار کرد؛ اما مهدی نرفت. دستِ آخر، وحید با دلسوزی گفت: «بین اخوی، یکی از دوستان من تو ستاد لشکر بیا و برو دارد. دوست داری بهش بگویم منتقلت کنند به واحد ما؟»

مهدی، دست بر شانهٔ وحید گذاشت و گفت: «ممنون... همین جا که هستیم، راضی‌ام».

وحید با مهدی دست داد و گفت: «هر جور که راحتی. خب، من رفتم. خداحافظ».  
- خداحافظ.

وحید چند قدمی از مهدی دور نشده بود که یادش آمد اسم دوست جدیدش را نپرسیده است. برگشت و گفت: «راستی، من هنوز اسمت را نمی‌دانم».  
مهدی گفت: «اسم من به چه درد تو می‌خورد؟ من کوچک شما هستیم: الله بنده‌سی».

وحید خندید و گفت: «باشد. پس از حالا تو را الله بنده‌سی صدا می‌کنم. خداحافظ».



وحید سرش شلوغ بود. کشیدن تصاویر شهدا، تمام وقت او را پر کرده بود. وقت نمی‌کرد در پادگان بگردد و دوست جدیدش را پیدا کند. چند بار موقع کشیدن تصویر شهدا، مهدی به دیدنش آمده بود و در همان حال با هم گپ زده و از این در

و آن در صحبت کرده بودند. چند بار هم دیده بود که مهدی با حسرت به تصویر شهیدا نگاه می‌کند و حس غریبی در چهره‌اش نشسته است.



وحید در حال نقاشی بود که تکه سنگی به پس‌گردنش خورد. دستش لغزید. با عصبانیت برگشت به مزاحم بتوپد که حسین را دید. زبانش از خوشحالی بند آمد. از روی داربست پرید پایین. حسین را بغل کرد. با حسین از کودکی دوست بود. وحید می‌دانست که او فرمانده یکی از گردانهای لشکر است.

حسین گفت: «چه طوری پیکاسو؟ آخر سر، تو هم به جبهه آمدی؟»

وحید، شانه حسین را فشرد و گفت: «مگر من چه‌ام است؟ دستم چلاق است یا پایم شَل؟»

حسین خندید. وحید گفت: «چه عجب از این طرفها. راه گم کردی؟!»

- نه وحید جان، شنیده بودم که به پادگان آمده‌ای. دوست داشتم به دیدنت بیایم؛ اما وقت نمی‌شد. امروز با آقا مهدی جلسه داریم. وقتی به پادگان آمدم، گفتم قبلش بیایم و ببینم.

- بارک‌الله... حالا با فرمانده لشکر جلسه می‌گذاری؟ من خیلی دوست دارم آقا مهدی را از نزدیک ببینم.

- خب، اینکه کاری ندارد. موقع ناهار بیا ستاد لشکر. من آنجا هستم. می‌رویم و آقا مهدی را می‌بینی.

- معلوم است چه می‌گویی؟ مرا چه کار با آقا مهدی؟ اصلاً تو ناهار مهمان من هستی. دعوتم را رد نکن. راستی، یک دوست پیدا کرده‌ام به چه نازنینی؛ خوش صحبت و آقا. حتم دارم ببینی‌اش، ازش خوشت می‌آید.

- نه... وحید جان. همان که گفتم. موقع ناهار بیا ستاد. من منتظرت هستم. حتماً بیا. من رفتم.

وحید گفت: «باشد. برای ناهار آنجا هستم.»

حسین رفت و وحید سرگرم کارش شد.



بعد از نماز ظهر و عصر، وحید به ساختمان ستاد لشکر رفت. حسین را پیدا کرد. بعد هر دو از پله‌ها بالا رفتند. دل تو دلِ وحید نبود. از اینکه تا لحظاتی دیگر، فرمانده لشکر را از نزدیک می‌دید، دچار هیجان شده بود. هنوز به اتاق فرماندهی نرسیده بود که چشم وحید به مهدی افتاد.

مهدی کنار درِ ورودی اتاقِ فرماندهی ایستاده بود و به مهمانها خوشامد می‌گفت. وحید با خوشحالی جلو رفت و گفت: «سلام. تو اینجا چه کار می‌کنی؟ مثل اینکه راننده فرمانده لشکری. آره؟»

حسین، رنگ پریده و هراسان، دست وحید را کشید. مهدی، لبخندزنان دست وحید را فشرد. وحید به سوی حسین برگشت و گفت: «حسین آقا، این همان دوستم است که می‌گفتم. اسمش را گذاشته‌ام الله بنده‌سی.»

مهدی تعارف کرد که داخل شوند. حسین، دست وحید را کشید و او را گوشه‌ای برد و غرید: «وحید، چرا این طوری می‌کنی؟»

وحید، هاج و واج مانده بود که حسین چه می‌گوید. هر دو وارد اتاق فرماندهی شدند. وحید گفت: «چرا رنگت پریده؟»

حسین با ناراحتی گفت: «خیلی کار بدی کردی، وحید.»

- مگر چه کار کردم؟ خب، باهات حال و احوال کردم.

- مگر تو او را نمی‌شناسی؟

- نه... اما می‌دانم که راننده است.

- بندهٔ خدا، او آقا مهدی است؛ فرمانده لشکر عاشورا.

چشمان وحید گرد شد. نفسش بند آمد. احساس کرد که صورتش گُر گرفته است.

اتاق فرماندهی پر شد. سفره را پهن کردند؛ اما وحید حال و روز خوبی نداشت. از خجالت نمی‌توانست به آقا مهدی نگاه کند؛ اما مهدی مهربانانه به او تعارف می‌کرد که غذایش را بخورد. وحید چند لقمه به زور خورد. چند لحظهٔ بعد، وقتی دید

---

حواس آقا مهدی به جای دیگر است، آهسته بلند شد و از اتاق بیرون رفت و یکنفس تا واحد تبلیغات دوید.



وحید توی اتاق کز کرده بود. نمی‌دانست چه کار کند. به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا به آقا مهدی بی‌احترامی کرده است. یاد شوخیها و سربه سر گذاشتن‌اش با آقا مهدی که می‌افتاد بیشتر خودخوری می‌کرد. بغض کرد. ناگاه درِ اتاق باز شد و مهدی داخل شد. بغض وحید ترکید. بلند شد. آقا مهدی را از ورای پرده لرزان اشک می‌دید. مهدی، دست بر شانه وحید گذاشت و گفت: «گریه نکن بسیجی، مگر چه شده است؟»

وحید هق‌هق کنان گفت: «مرا ببخش آقا مهدی...»

مهدی خندید. وحید به مهدی نگاه کرد. دوست داشت ساعتها به صورت خندان و چشمان قهوه‌ای روشن او نگاه کند و چشم بر ندارد.

## پاداش

صولت به بدنش کش و قوس داد و سپس کنار قدیر بر لب هور روی زمین پهن شد. قدیر، پاهای لختش را از آب بیرون کشید و گفت: «چه شده... زهوارت در رفته؟»

نرمه بادی وزید و نیزار چون حریری طلایی به بازی درآمد و خش خش خوش آهنگش در فضا موج انداخت.

صولت، دلش از خنکای بادی که عرق تنش را خشک می کرد، غنج می رفت. با خوشحالی گفت: «پس چی؟ الکی که نیست. آخر سر تمام شد.»

قدیر گفت: «حق داری. همین که آقا مهدی پس از سه بار ساختن و خراب کردن اورژانس، این بار از کارمان راضی شد، خودش کلی می ارزد.» صورت نشست و چرخید به طرف اورژانس که گونیهای پر از شن و ماسه، دیواره اش بود و پلیت های سیمانی، سقفش.

دم در ورودی، تابلوی کوچکی جا خوش کرده بود. «اورژانس عاشورا. موقعیت شهید یاغچیان.»

قدیر گفت: «اگر جدیت و پشتکار آقا مهدی نبود، شاید به این خوبی ساخته نمی شد.»

صولت خندید و گفت: «شوخی نیست. سه بار ساختیم و آقا مهدی نپسندید. یادت هست همه اش می گفت: نه، وسایل زیاد است و اورژانس زیر آب می رود؛ سبکش کنید... شناورها طاقت نمی آورند؟ باور کن قدیر، این آخری داشتیم از کت و کول می افتادم.»

- اما آقا مهدی خیلی خجالتمان داد وقتی گفت که شما زیر این آفتاب داغ زحمت می کشید و من با چند کلمه زحمتتان را هدر می دهم. به من فحش بدهید، اخم کنید و روبرگردانید؛ اما باید کار خوب و درست انجام بشود. تحمل شما هم حدی دارد؛ اما ارزش این همه سختی و زحمت را دارد.

روی سنگر اجتماعی و کنار اورژانس، یک نفر اذان می‌گفت. صولت، جورابش را کند و آستین بالا زد.



مهدی برای سرکشی به اورژانس آمد. صولت و قدیر و دیگر نیروهای واحد بهداری به استقبالش رفتند. مهدی در حال خوش و بش کردن با آنها بود که چشمش به کنار یکی از سنگرها افتاد. صورتش در هم رفت. قدیر، رد نگاه مهدی را گرفت. توده‌ای زباله تلمبار شده بود و مگسهای زیادی روی آن وول می‌خوردند. مهدی سر تکان داد و گفت: «برادرها، بروند سر پست و کارشان». بسیجیها متفرق شدند.

مهدی به چند سنگر سر زد. حواس قدیر به مهدی بود. وقتی صورت مهدی سرخ شد و به پیشانی‌اش چین افتاد، دل قدیر هرّی ریخت پایین. صدای مهدی در شناور پخش شد: «برادرها سریع بیایند اینجا؟»

چند لحظه بعد، همه دور مهدی گرد شدند. مهدی، زباله‌ها را نشان داد و گفت: «این چه وضعی است؟ مثلاً شما نیروی بهداری هستید. باید سرمشق دیگران در بهداشت و نظافت باشید... این طوری؟»

مهدی گشت و یک گونی خالی پیدا کرد. شروع کرد به جمع کردن زباله‌ها. قدیر و دیگران هم خجالت زده دویدند سراغ زباله‌ها.

مهدی از میان زباله‌ها یک بسته صابون پیدا کرد. عصبانی شد: «ببینید با بیت‌المال مسلمین چه می‌کنید. می‌دانید اینها را چه کسانی و با چه مشقتی به جبهه می‌فرستند؟ آخر جواب خدا را چه طور می‌خواهید بدهید؟»

قدیر به صولت نزدیک شد و با صدای خفه‌ای گفت: «صولت، به روح بابام، تا حالا آقا مهدی را این قدر عصبانی ندیده بودم».

قدیر سر تکان داد و در حال زباله جمع کردن گفت: «تقصیر خودمان است... تقصیر خودمان».



اطرافیان مهدی، صدای او را می شنیدند که زیر لب می گفت: «ایها المؤمنون، النظافت من الایمان. خدایا، ما را ببخش».

دست مهدی با یک قوطی فلزی از میان توده زباله‌ها بیرون آمد. چشم بست، لب گزید، به طرف بچه‌ها چرخید، قوطی را بالا برد و گفت: «چرا کفران نعمت می کنید؟ چرا کوتاهی می کنید؟ مگر این قوطی خرما خراب شده که میان زباله‌ها افتاده؟»

صولت، مردد جلو رفت و گفت: «آقا مهدی، نصف خرمای این قوطی‌ها کرمو شده. قابل خوردن نیست».

- خب، نصفش خرابه... بقیه‌اش چی؟

مهدی، قوطی خرما را به صولت داد و گفت: «این قوطی را بگذار کنار، لازمش دارم».

شناور پاکیزه شد. مهدی نشست کنار منبع آب و دست و صورتش را شست و گفت: «اگر ما بدانیم این غذاها و وسایل چه طور به دست ما می‌رسد... اگر بفهمیم اینها را بیوه‌زنان، مردم مستضعف و خانواده شهدا از روزی و شکم کودکانشان می‌زنند و به جبهه می‌فرستند، هیچ وقت این طور اسراف نمی‌کنیم».

رو به صولت کرد و گفت: «قوطی خرما را بیاور».

بعد رو به قدیر گفت: «اینجا روغن و آرد و تخم‌مرغ پیدا می‌شود؟»

قدیر با تعجب گفت: «فکر کنم... بله، داریم!»

- قابلمه و روغن هم لازم دارم. زود باش!

چند لحظه بعد، مهدی به طرف سنگر رو بازی رفت. داخل سنگر، چند ردیف آجر سیاه و دود زده بالا آمده بود. مهدی چندتکه نی خشک آتش زد و بعد خرما و آرد را سرخ کرد و تخم‌مرغ‌ها را روی آن شکاند. همه مات و متحیر نگاهش می‌کردند. مهدی، دستپختش را به هم زد و گفت: «هر کدام تکه‌ای نان بیاورید».

---

دقایقی بعد، آنها روی شناور نشسته بودند و لقمه‌ها را با ولع می‌جویدند. مهدی خنده خنده گفت: «می‌بینید چه خدای مهربانی داریم؟ ما مدتی به خاطر رضایت خدا کار کردیم... علاوه بر اجر آن دنیا، در این دنیا هم پاداش گرفتیم.»

صولت با تعجب گفت: «کدام پاداش؟»

– الله بنده‌سی متوجه نشدی؟ پس این غذا چیست؟ خدای مهربان نگذاشت عرق تنمان خشک شود و خیلی زود پاداشمان را داد.

صولت، اول با حیرت به نان و خرما و بعد به قدیر و دیگران نگاه کرد. همه مثل او جا خورده بودند.

نرمه‌بادی جان گرفت و نیزار به رقص درآمد.

## تزیینات از پرادر

آفتاب نور سرخش را از هور و نیزار برمی‌چید. صدایی جز خش خش نیزار نمی‌آمد. اسماعیل به هور چشم دوخته بود؛ انگار به یک تابلوی نقاشی نگاه می‌کرد. اما این تابلو یک چیز کم داشت؛ یک بلم! اسماعیل، منتظر آن بلم و سوارانش بود. احمد آمد، کنارش نشست و گفت: «تو چیزی می‌بینی؟»

اسماعیل، نومیدانه سر تکان داد. احمد گفت: «نگاه کن. آقا مهدی هم دارد نگران می‌شود. می‌بایست تا حالا می‌آمدند.» اسماعیل آهسته و جویده جویده گفت: «نکند گیر عراقی‌ها افتاده باشند؟» - زبانت را گاز بگیر. این چه حرفی است؟ مهدی به آن دو نزدیک شد و گفت: «بچه‌ها، بروید استراحت کنید. خسته شدید.»

اسماعیل گفت: «نه، آقا مهدی... ما خسته نیستیم.» چند دقیقه بعد، اسماعیل چشم تنگ کرد. کم‌کم پرده سیاهی بر هور کشیده می‌شد. نرمة بادی وزیدن گرفت و نیزار را خم و راست کرد. آب موج برمی‌داشت و آهسته به ساحل می‌خورد. اسماعیل، شادمان بلند شد و گفت: «دارم می‌بینم‌شان. دارند می‌آیند. احمد، ببین.»

با انگشت به سیاهی که از دور به سویشان می‌آمد، اشاره کرد. مهدی، کلت منورش را مسلح کرد و به سوی آسمان شلیک کرد. منور نارنجی رنگی بالای سرشان روشن شد. سرعت بلم زیادتر شد. احمد خندید و گفت: «خدا را شکر، خودشان هستند.»

اسماعیل بالا و پایین پرید، دست تکان داد و با آخرین توان فریاد زد: «حمید، حمید... آهای اصلان... ما اینجاییم.»

سقلمه‌ای به پهلویش خورد. به احمد نگاه کرد. احمد لب گزید. خنده بر لبان اسماعیل ماسید و گفت: «چی شده؟»

احمد به مهدی که با لبخند محزونی به قایق خیره شده بود، اشاره کرد. انگار که آب سردی روی اسماعیل پاشیدند، دست و پایش خشکید. آرام برگشت و به سوی نیزار رفت. باد قوت گرفت. نیزار خم و راست می‌شد. اسماعیل، نیزار را شکافت. جلو رفت... و جلوتر. به جای خلوتی رسید. اسماعیل نشست و به ساقه‌های طلایی نیزار خیره ماند.

نزدیک به یک سال از شهادت حمید باکری می‌گذشت. همه می‌دانستند که آقا مهدی علاقه فراوانی به برادر کوچکش دارد. بعد از شهادت حمید، بسیجیها می‌دیدند و می‌شنیدند که وقتی اسم حمید می‌آید، لبخند محزونی بر چهره مهدی می‌نشیند و چشمان قهوه‌ای‌اش برق خاصی می‌زند.

نیروهای واحد اطلاعات - عملیات که رابطه نزدیکی با مهدی داشتند، دیگر در حضور او نام حمید را بر زبان نمی‌آوردند. حتی قرار شد کسانی را که اسمشان حمید است، به نام خانوادگی یا برادر و اخوی خطاب کنند؛ اما حالا اسماعیل ناخواسته عهدشان را شکسته بود.

باد بیشتر شد. در ذهن و خیال اسماعیل، صدای سوت خمپاره و گلوله‌ها زنده شد و خاطرات روزهای عملیات خیبر به یادش آمد.



حمید، اولین کسی بود که در آن شب پیرانفجار و خون، قدم بر جزیره مجنون گذاشت. پشت سرش، اسماعیل و بسیجیان لشکر عاشورا به سنگرهای دشمن هجوم بردند. حمید، معاون لشکر بود و جلودار دیگران.

با آمدن نیروهای تازه نفس، جنگ در میان جزیره شمالی و جنوبی شدیدتر شد. سرانجام جزیره مجنون آزاد شد. یکی از اسرا، سرتیپ درشت اندامی بود که هنوز مبهوت و متحیر می‌نمود. سرتیپ وقتی فهمید حمید باکری، آن جوان ترکه‌ای و ساده‌پوش، فرمانده قوای اسلام است، جا خورد. باورش نمی‌شد اسیر این جوانان

شده باشد. رو به یکی از بسیجیان عرب‌زبان گفت: «شما چه طوری خودتان را به اینجا رساندید؟»

حمید، جدی و محکم گفت: «ما اردن را دور زدیم و از طرف بصره به اینجا رسیدیم!»

- پس آن نیروهایی که از روبه‌رو می‌آیند، چی؟

حمید خندید و گفت: «آنها از زمین روییده‌اند!»

بسیجیها خندیدند. سرتیپ بعثی هنوز گیج و منگ بود و با حیرت به آنها نگاه می‌کرد.

اما با طلوع آفتاب، دشمن پاتکهایش را برای باز پس گرفتن جزیره آغاز کرد. عقبه لشکر عاشورا زیر آتش شدید دشمن بود. نیروهای مدافع در زیر آتش شدید دشمن با چنگ و دندان مقاومت می‌کردند. در آن بحبوحه، حمید، آرپی، جی به دوش به استقبال تانکهای دشمن رفت. شجاعت حمید، روحیه نیروهایش را صدچندان کرد. با منهدم شدن چند تانک، اولین پاتک شکست خورد؛ اما دشمن با تقویت نیروهایش بار دیگر حمله کرد. حمید به همه جا سرکشی می‌کرد و نیروهایش را تا رسیدن قوای کمکی، به مقاومت و ایستادگی فرا می‌خواند.

در آن لحظه، اسماعیل در نزدیکی حمید بود. متوجه شد که حمید در حال شلیک تیربار، زیر لب نماز می‌خواند. ناگهان فریاد یکی از بچه‌ها بلند شد.

- دارند محاصره‌مان می‌کنند. از این طرف می‌آیند!

حمید، جلوتر از دیگران، به سوی پلی که دشمن قصد گذر از آن را داشت، هجوم برد.

ساعتی بعد، اسماعیل وقتی به خود آمد که حمید نبود. وحشت‌زده به جست‌وجویش رفت. سراغش را از این و آن گرفت؛ اما کسی او را ندیده بود.

سرانجام نوجوانی زخمی، نقطه‌ای را نشان اسماعیل داد. اسماعیل در زیر آتش گلوله‌ها و خمپاره‌ها به سوی آن نقطه دوید.

حمید را پیدا کرد، حمید، آرام خفته و خون سرخش، خاک را سیراب کرده بود.



اسماعیل بعدها شنید وقتی خبر شهادت حمید را به مهدی دادند، او لحظه‌ای سکوت کرد و بعد زیر لب «انا لله و انا الیه راجعون» گفت. معاون حمید، پشت بیسیم به مهدی گفته بود که می‌خواهند بروند حمید را بیاورند. مهدی گفته بود: «حمید و دیگر شهدا؟»

- امکانش نیست دیگران را بیاوریم. حمید را می‌آوریم.
- یا همه شهدا را بیاورید یا هیچ کدام. حمید با دیگر شهدا باشد، بهتر است.
- حمید در جزیره ماند؛ نگینی در میان حلقه شهیدان عاشورا.



دستی بر شانه اسماعیل سنگینی کرد. سر از زانو برداشت. مهدی کنارش نشست و گفت: «گریه نکن اسماعیل. مگر چه شده؟»

گریه اسماعیل شدت گرفت. مهدی گفت: «الله بنده‌سی، من می‌دانم که شما مراعات حال مرا می‌کنید؛ ولی هر کدام از شما برای من مثل حمید هستید و بوی او را می‌دهید. حمید، سرباز اسلام بود. دعا کن من هم مثل او سرباز خوبی برای اسلام و ایران باشم.»

اسماعیل، سر بر شانه مهدی گذاشت و بو کشید؛ انگار که مهدی بوی گل یاس می‌داد.